

امروز را در بیاب

سال بلوچ

ترجمه: احمد کرمی

د و ع

امروز را دریاب



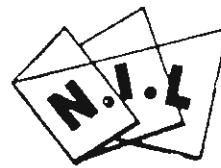
سال بلو (متولد ۱۹۱۵)

مجموعه
ادبیات
امروز
۱۶

سال بلو
نویسنده: امریکانی

امروز را دریاب

ترجمه: احمد کریمی



نشریات نیل

چند گلهه در هر فی نویسنده

سال بلوسن Saul Bellow در میان نویسندهان گنوئی امریکامقامتی شامخ تراز همه دارد — بتغیریم از سایمنجر که مدتهاست نوشتن را کمار گذاشته است. بلوسپکی دارد خاص خودش، ساده و روان می نویسد و خصوصیات بشر را خوب بیان می کند. در داستان «امریک را دریاب» — یا به ترجمه‌اصحیح تر «دم راغبیت شمار» — دنیای واقعیت با آرزوها و خاطرات گذشته بهم می آمیزد. به همین جهت است که در یک بند، زمان افعال را هم فرق می کند، چراکه هر جمله‌ای مر بوط به دنیای خاصی است. و تمیز آن باخواننده است.

بلودر سال ۱۹۱۵ متولد شد و از دانشگاه ویسکانسین در رشته مردم شناسی فوق لیسانس گرفت. در چند دانشگاه تدریس کرده و مدت مديدة در پاریس اقامت داشته و به بسیاری از کشورهای اروپائی سفر کرده است. جوائز متعددی برده و در حال حاضر عضو موسسه ملی هنر و ادب امریکا است.

علاوه بر مقالات و داستانهای کوتاه تاکنون شش رمان نوشته که مشهورترین آنها هرزوگ (Herzog) است. هرزوگ آخرین رمان او است که جایزه ملی کتاب بدان تعلق گرفته است. بلو نمایشنامه هم می نویسد و یکی از نمایشنامه هایش، « تحلیل آخر » در سال ۱۹۶۵ اولین بار در نیویورک به روی صحنه آمد.

سال بلو دارای زن و سه فرزند و ساکن شهر شیکاگو است.

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در اسفند ماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت هجری خورشیدی در چاپخانه پیک ایران به پایان رسید

حق طبع محفوظ است

شرف فرود آمدن بر روی زنجیر سبزی بود که سایبان مدخل سینما را که درست زیر سر سرا واقع بود، نگاه می داشت. لحظه ای صدای بهم خوردن شدید بالهای کبوتر را شنید.

بیشتر ساکنان مهمانخانه گلوریانا اشخاصی بودند که از سن باز نشستگی گذشته بودند.

در طول خیابان بر ادوی، در خیابانهای هفتادم، هشتادم، و نوادم گروه کثیری از جمعیت انبوه مردان و زنان سالدیده زندگی می کنند. اگر هوا بسیار سرد یا بارانی نباشد روی نیمکت هائی که دورا دور پارکهای کوچک و نرده دار گذاشته شده و روی نرده های آهنه «مترو» از میدان وردی تا دانشگاه کلمبیا می نشینند، به دکانها و کافه تریاها، بنجل فروشیها^۱، چایخانه ها، نانوایی ها، سالن های آرایش، قرائتخانه ها و باشگاه ها هجوم می برند. در میان مشتریهای سالخوردۀ مهمانخانه گلوریانا، ویلهلم خود را وصله ناجوری می دید. بالتبه جوان بود، یعنی در حدود چهل و پنج سال داشت؛ تنور مند بود و بور، باشانه هائی سبز؛ پشمتش نیرومند و سنگین بود، گو اینکه اندکی خمیده بود یا قوز در آورده بود. ساکنان پیر پس از خوردن صبحانه روی صندلی های چرمی سبز رنگ و مبلهای که در سر سرا بود می نشستند و شروع می کردند به گپ زدن و نگاه کردن به روزنامه ها؛ کاری جزاً نداشتند که روز را به نحوی به شب بر سانند. اما ویلهلم به زندگی فعالی عادت کرده بود و دوست داشت صبح ها با نشاط از مهمانخانه بیرون برود. و چندین ماه بود که چون شغلی نداشت - روحیه خود را با سحر خیزی قوی نگاه داشته بود. با صورت اصلاح کرده، ساعت هشت در سر سرا حاضر بود.

۱- «متازه های دهستنی» دغناه هائی است که اجناس ارزان و بنجل را، معمولاً به قیمت بین ۵ تا ۱۰ سنت، می فروشند - شیوه بساطه های «هر چه بخواهی از دمیک تو مان» میدان سپه.

وقتی که موضوع بروز ندادن گرفتاریهای زندگی پیش می آمد، نامی ویلهلم از هیچ کس دست کم نداشت. يالا قبل خودش این طور خیال می کرد والبته قرائنه هم وجود داشت که خیال او را تأیید کند. یک وقت هنر پیشه بود - نه یک هنر پیشه تمام عبار؛ نه، جزء سیاهی لشکر بزد - و می دانست که هنر پیشگی یعنی چه. بعلاوه داشت سیگار بر گ می کشید، و آدمی که سیگار بر گ بکشد و کلاه هم سرش باشد، امتیازی دارد و آن این است که مشکل می شود به احساساتش پی برد. از طبقه بیست و سوم آمد پائین به سر سرا تا پیش از آنکه صبحانه اش را بخورد، چیزهای را که با پست برایش رسیده بود بردارد، و یقین داشت - امیدوار بود - که ظاهرش عیوبی ندارد. البته امید مخصوص بود، برای اینکه تلاش بیش از این برایش مقدور نبود. در طبقه چهاردهم انتظار داشت که پدرش وارد آسانسور شود؛ اغلب در این ساعت، که می رفتد صبحانه بخورند، هم دیگر را می دیدند. اگر نگران وضع ظاهر خودش بود، اساساً به خاطر پدرش بود. اما آسانسور در طبقه چهاردهم توقف نکرد، و همچنان پائین و پائین تر رفت. آنگاه در صاف آسانسور باز شد، و قالی بزرگ قرمز تیره ناهموار که در سر سرا گسترد بود چون موجی عظیم به طرف پای ویلهلم روی آورد. قسمت جلو سر سرا تاریک، و خوابناک بود. پرده های تمام قد ضخیم راه را برآفتاب بسته بودند، اما سه پنجره بلندو باریک باز بودند، و ویلهلم در هوای آبرینگ کبوتری را دید که در

و معمور فلزی که باد و باران به رنگ سبزش در آورده است، و پنجره های مشبك آهنی و نقش و نگارها . روی بام پر بود از آتن های سیاه تلویزیون که روی قسمت های گنبدی آن نصب شان کرده بودند . ساختمان همراه تغییرات جوی رنگ عوض می کرد و به مرمر یا آب دریا می ماند، سیاه رنگ چون شبه درمه ، سفید چون سنگی در آفتاب می شد . امروز صبح به نقش خودش میماند که در آبگیری منعکس شده باشد ، قسمت بالا سفید و ابرگونه ، و قسمت پائین با اعوجاج هایی پر حفره . آن دو بایکدیگر به آن خیره شدند .

سپس رویین گفت «پدرتان الان مشغول خوردن صبحانه است .»

«عجب؟ امروز زودتر از من؟»

رویین گفت «پیرهن واقعاً شیکی پوشیده ای . دوخت کجا است؟ ساکس؟»

«نه، مال جک فتمن است - شیکاگو .»

ویلهلم حتی موقعی هم که سر حال نبود ، باز می توانست چین مطبوعی به پیشانی خود بیندازد . بعضی از حرکات کند و خاموش چهره اش بسیار گیرا بود . قدمی به عقب رفت ، انگار می خواست دورتر از خود بایستد و به پیراهن خود نگاه بهتری بیندازد . نگاهش مضحک بود ، حکایت از شلخته بودنش می کرد . ویلهلم دوست داشت که خوب لباس پوشید ، اما همین که می پوشید به نظر میرسید که هر تکه از لباسهایش برای خودشان سازی میزند . خنده کنان نفس کوتاهی کشید . دندانهایش کوچک بودند؛ وقتی که خندید و نفسش را بیرون داد ، گونه هایش گردتر شد ، و بسیار جوانتر از آن به نظر رسید که بود . قدیم ها که دانشجوی دانشکده بود و پالتو خز می پوشید و کلاه کوچک روی موهای پر پشت طلائی رنگ خود می گذاشت ، پدرش همیشه به او

روزنامه و چند سیگار برگ می خورد و پیش از آنکه با پدرش برای صبحانه خوردن برود ، یکی دو بطری کوکولا سر می کشید . بعداز خوردن صبحانه میزد بیرون ، تا به کارش برسد . خود همین بیرون زدن شغل عمدۀ اش شده بود . لکن دریافته بود که پیش از این نمی تواند به این وضع ادامه بدهد ، و امروز ترس برش داشته بود . می دانست که زندگی یکتواخت او در شرف اضمحلال است و احساس می کرد که گرفتاری عظیمی که مدت‌ها داشت به آن گواهی می داد ولی تا کنون شکل مشخصی نداشت ، دارد سر بلند می کند . تا شب نمی شد ، آن را نمی دانست .

با این حال مسیر هر روزه را طی کرد و از سرسر اگذشت .

رویین ، که بساط روزنامه فروشی داشت ، چشم انداش کم سو بود . شاید هم واقع‌اُض‌عیف نبود ولی حالت آنها ، با پلک های ضخیمی که در گوشۀ چشمها چروک خورده بود ، طوری بود که کم سو به نظر می آمد . رویین آراسته و مرتب لباس می پوشید . این کار لزومی هم نداشت ، چون بیشتر اوقات را پشت پیشخوان می گذراند ، ولی خیلی آراسته و مرتب لباس می پوشید . لباس قوهه ای رنگ تیره ای بر تن داشت ؟ آستین پیراهنیش موهای دستش را به هم می زد . کراوات نقدار گفتگش مارا زده بود . متوجه نشد که ویلهلم دارد به طرف او می آید ؟ در حالتی فارغ از دنیا داشت به مهمانخانه آنسونیا ، که ساختمان آن طرف تر بود ، نگاه می کرد . مهمانخانه آنسونیا ، که باشکوه آن حوالی است ، توسط استانفورد وايت ساخته شده بود . به یکی از کاخ های سبک معماری باروک شهر پراگ یا مونیخ می ماند که صدبار بزرگتر شده باشد ، با برج ها ، گنبدها ، قسمت های محبد

دوا بر ویش ، نقش بسته بود ، و روی پوست روشنیش لکه های قهوه ای رنگی دیده می شد . از سایه چشم ان متعجب ، نگران ، آرزومند ، و بینی و لبه ای خودش خوش آمد . یک اسب آبی خوش زلف ! قیافه اش اینطور به نظر ش آمد . چهره ای دیدگرد و بزرگ ، دهانی گشاد و سرخ گونه ، دندانه ای سائیده و فرسوده . و نیز کلاهش را دید ؟ و سیگار برگش را . پیش خود گفت : باید در طول زندگی خود سخت کار می کردم . کار سخت صادقانه ای که آدم را از پا دراندازد و به خواهی سنگین فربورد . حقش آن بود که نیروی خود را تماماً بکار می گرفتم تا آسوده تر زندگی کنم . بجای این کار می خواستم سری توی سرها در بیاورم .

با این حال ویلهلم کوشش بسیار بکار برده بود ، اما به این نمی شد گفت سختکوشی ، می شد ؟

و اگر برداشت کار از همان اول جوانی غلط بود تقصیر همین چهره بود . در اوایل دهه بعد از ۱۹۳۰ ، به علت قیافه قشنگ خود ، مدتی بسیار کوتاه هنرپیشه ای با آینده درخشنان تلقی می شد ، و راهی هالیوود شده بود . در آنجا به مدت هفت سال ، با سماجت تمام ، سعی کرده بود هنرپیشه سینما بشود . پیش از آنکه باند پروازی اش یاتوهمش پایان یابد ، به واسطه غرور و شاید هم به علت تبلی مدت‌ها در کالیفرنیا مانده بود . بالاخره به چیزهای دیگری روی آورد ، اما آن هفت سال پشتکار و شکست او را برای تعهد هر نوع شغل و پیشه ای نامناسب ساخته بود . و انگهی دیگر وقتی گذشته بود که بتواند تحصیلات عالی خود را ادامه دهد . رشد عقلی اش بطيء بود ، و زمینه را از دست داده بود ، و بنابر این نتوانسته بود از نیروی جسمانی خودش خلاصی پیدا کند و این اعتقاد را پیدا کرده بود که خود این نیرو بزرگترین ضرر را به او زده است .

می گفت که حالا که جوان رشیدی شداد است ، می تواند با حاذبه زیبائی خود پرنده کان را از پرواز باز دارد . ویلهلم هنوز هم بسیار جذاب بود . با لحن خوش طبع و دوستانه خود گفت « من از این رنگ خاکستری روشن خوش می آید . پیرهن بشور و بیوش نیست . باید ادش خشک شوئی . وقتی که شسته است بوی خوبی می دهد . در هر صورت خوب پیره نی است . شانزده دلار و هیجده سنت خربده مش . »

این پیراهن را خود ویلهلم نخریده بود ؟ هدیه ای بود از جانب رئیش - یعنی رئیس ساقش ، که با او دعوا یش شده بود . ولی چه لزومی داشت که جریان را از اول تا آخر برای رویین تعریف کند . گو اینکه شاید رویین از جریان با خبر بود - رویین از آن آدمهایی بود که از هر چیزی با خبر هستند ، از هر چیزی اطلاع دارند . ویلهلم هم چیزهای زیادی در باره رویین می دانست ، در بازه همسر رویین و کاسبی رویین ، سلامت رویین . هیچ کدام از این دانسته ها را نمی شد به زبان آورد ، و سنگینی شدید مطالب غیر قابل افشاء جای چندانی برای گفت و شنود میان آن دونفر باقی نگذاشته بود .

رویین گفت « خوب ، امروز خیلی شیک شده ای . »

و ویلهلم شادمانه گفت « شیک شده ام ؟ جدآفکر می کنی شیک شده ام ؟ » باورش نمی شد . به عکس خود در فسسه شیشه ای که پر بود از جعبه های سیگار برگ ، در میان مهرهای خوش نقش و نگار و دستمال کاغذی و تصاویر بر جسته مطالب اشخاص شهری ، گزارسیا ، ادوارد هفتم ، کورش کبیر ، نگاه کرد . ویلهلم به نظرش رسید که چندان هم شیک نشده است ، ولی باید تیرگی و ناهمواری شیشه را به حساب می آورد . چن عریضی مانند یک عالمت هلالین^۱ در پیشانی اش ، در نقطه میان

وارفته و کورنما ، به سوی دیگر متوجه شد . نمیخواست چیزی بشنود . برایش علی السویه بود . شاید از قضایا خبر داشت ، چون از آن آدمهایی بود که از هر چیزی باخبر هستند ، از هر چیزی اطلاع دارند .

نه ، اوضاع خوب نبود . ویلهلم در بورس کالاها سفارش خرید سه فقره پیه داده بود . او و دکتر تامکین چهار روز قبل این پیه را با همدیگر به نرخ ۱۲/۹۶ دلار خریده بودند و قیمت پیه بلا فاصله شروع کرد به تنزل و هنوز درحال تنزل بود . امروز صبح بطور حتم از طرف بورس اخطاریهای دریافت می کرد که بروز تتمه قیمت را پرداخت کند . هر روز یک اخطاریه برایش می رسید .

تامکین ، دکتر روانشناس ، بود که اورا به این کار و ادار کرده بود . تامکین ساکن گلوریانا بود و از پاهای قمار بود . به ویلهلم توضیح داده بود که می شود در یکی از کارگزاریهای معتبر بالای وال استریت بدون پرداخت تمامی مبلغ معامله که قانوناً الزامی بود ، به بورس بازی پرداخت . اختیار کار در دست مدیر مؤسسه کارگزاری است . اگر ترا بشناسد [و تمام مدیران کارگزاریها او را می شناختند] اجازه می دهد خریدهای کوتاه مدت بکنی . فقط کافی است که با مبلغ مختص ریک حساب باز کنی .

دکتر تامکین به او گفته بود « تمام رمز کار این نوع بورس بازی این است که هوشیار باشی . باید سریع اقدام کنی - بخوبی و بفروشی؛ بفروشی و باز بخوبی . اما بسرعت ! باید بروی دم گیشه و در لحظه مناسب به شیکاگو تلگراف بزنی . وارد بازار بشوی و بکشی کنار و باز وارد بشوی . بعد همان روز خودت را بکشی کنار . هیچ وقت در یک و هله نباید پانزده ، بیست هزار دلار لوییای روغنی ، قهوه ، ذرت ،

روین گفت « دیشب نیامده بودی بازی . »
« نتوانستم . وضع چطور بود ؟ »

ویلهلم در چند هفته‌ای خیر تقریباً هر شب را تا صبح به ورق بازی گذرانده بود ، ولی دیروز احساس کرده بود که بیش از این نمی تواند بیازد . هیچ وقت نبرده بود . حتی یک دفعه . و گو اینکه مقدار باختها کم بود باز باخت بود ، برد که نبود ؟ باخت بود . از باختن خسته شده بود ، از پاهای بازی هم خسته شده بود ، و از این جهت تنها رفته بود به سینما . روین گفت « هی ، خوب بود . کارل دیوانگیش گل کرده بود و سر بچهها داد می کشید . این دفعه دکتر تامکین نگذاشت قسر در برود . علت روانی حل بازیش را بش گفت . »
« گفت دلیلش چیه ؟ »

روین گفت « حرفا یش عیناً یاد نمانده . مگر یاد آدم میماند ؟ میدانی که تامکین چطور صحبت می کند . ول کن . تریبون ۱ میخواهی ؟ میخواهی به نرخ های آخر وقت نگاه کنی ؟ »
ویلهلم گفت « نگاه کردن فایده ای ندارد ، میدانم ساعت سه دیروز نرخها چند بودند . امدادشتن روزنامه بیضرر است . » برای اینکه دستش را توی چیز کش کند لازم بود که یکی از شانه هایش را بالا ببرد . به یادش آمد که داخل جیبش ، در میان جعبه های کوچک قرص و تهیگارهای له شده و نوارهای سلو فان ، با ریشه های فرمز رنگ بسته ها که گاهی از اوقات آنها را به عنوان دندانشوی بکار می برد ، چند سکه پول اندادته است .

روین گفت « اوضاع ظاهرآ چندان خوب نیست . » می خواست شوخی کرده باشد . ولی صدایش عاری از لحن شوخی بود و چشمهاش ،

خودش را به حماقت بزند. من اشخاصی را می‌شناسم که همینطور با پلکیدن وول گشتن هفته‌ای پنج هزار دلار، ده هزار دلار، در می‌آرند. یک بابائی رادرهتل پیر سراغ دارم که چیزی هم بارش نیست، ولی هر روز ناهار یک صندوق شامپانی اعلامی اندازد بالا. یک آدم دیگر را در خیابان جنوبی سانترال پارک می‌شناسم. اما فایده این حرفا چیه؟ آنها دارند میلیون میلیون پول در می‌آرنند. و کلایی زبردستی دارند که به هزار دوز و کلک برایشان معافیت مالیاتی می‌گیرند.

و یلهلم گفت «در صورتی که از من کلی مالیات گرفتند. زنم قبول نکرد اظهار نامه را مشترکاً امضاء کنیم. سال نسبه خوبی برایم بود و مشمول سی رو دو درصد شدم و خسارتی لختم کردند. هیچ حساب آن‌همه سالهای بد مرا کردند؟»

دکتر نادکین گفت «دولت در دست پولدارهاست. نمی‌شود مطمئن بود که این اشخاص که هفته‌ای پنج هزار دلار عایدی ...» و یلهلم گفته بود «من به‌اینقدر پول احتیاج ندارم. فقط کاش‌بتوانم یک آب باریکه‌مدامی از این راه داشته باشم. نه زیاد. طالب‌زیادش نیستم. اما بد جوری به‌پول احتیاج دارم! یک دنیاممنون می‌شوم اگر به من یاد بدهی که چطور وارد این کار بشوم.»

«البته که یاد میدهم. خودم مرتب تسوی این کارم. اگر بخواهی رسیدهای را برات می‌آرم بین. و باز یک چیزی بهت بگم! من این طرز تفکر تورا خیلی می‌پسندم، که می‌خواهی تب پول نگیرد. این نوع شغل سراپا کین توزی و حرص و طمع است. باید بینی این قبیل احساسات چه بلائی بهتر بعضی از این اشخاص آورده. آنها با نیت آدمکشی پاشان رامی‌گذارند توی بازار.»

و یلهلم اظهار داشت «چی بود که یک وقتی شنیدم یک بابائی گفت؟

پوست، گندمو پنبه معامله بکنی.» ظاهرآ دکتر نبض بازار را در دست داشت. والا نمی‌توانست جریان را اینقدر سهل و ساده جلوه بدهد. «مردم ضرر می‌کنند چون طماع‌اند و نمی‌توانند موقعی که قیمت شروع می‌کند به‌الارتفن خودشان را از بازار کنار بکشند. آنها قمار می‌کنند، ولی من باصول علمی معامله می‌کنم. این کار از روی حدس و تخمین نیست. باید چند درصد اضافه قیمت به دست آورد واز بازار خارج شد.» دکتر نامکین با چشمان وق زده، سرطناس، و لوجه آویزان صحبت می‌کرد. «هیچ وقت فکرش را کرده‌ای که مردم توی بورس چقدر پول در می‌آرند؟»

و یلهلم با تغییر حال سریعی از توجه غم‌الود به خنده‌ای کوتاه و بریده‌بریده که وجنت او را بکلی تغییرداد گفته بود «هوم، فکرش را کردم! چه خیال می‌کنی؟ کسی هست که نداند از نوزده و بیست و هشت - بیستونه - زده بالا و بازهم در ترقی است؟ کسی پیدامی شود که بررسی فولبرایت را نخوانده باشد؟ پول‌همه جاریخته. هر کسی را بینی دارد با پارو جمع می‌کند. پول‌همه‌جا - همه‌جا...»

دکتر نامکین گفت «و آنوقت توهین‌طور نشسته‌ای - همینطور نشسته‌ی وقتی که می‌بینی جریان این‌طور است؟ باید اقرار کنم که من نمی‌توانم. من توی فکر آدمهای هستم که چون چند دلاری پول دارند و سرمایه‌گذاری می‌کنند، خروارخروار پول در می‌آرنند. اینها شور ندارند، استعداد ندارند، فقط پول اضافی دارند و این پول اضافی باعث می‌شود که پول بیشتری در بیارند. من آنقدر تهییج و معذب و ناراحت می‌شوم که حد ندارد، بی اندازه ناراحت! حتی نتوانستم به شغل ادامه بدهم و طبابت کنم. با اینهمه پولی که دور و بر آدم ریخته و هر کی را بینی دارد بار خودش را می‌بنند، آدم نمی‌تواند

افتداده ام . هیچ مایل نبودم به شما اظهار کنم . میدانم که بهتر بود خبر خوش برایتان می آوردم . اما این عین حقیقت است و چون قضیه از این قرار است، پدر - چه چیز دیگری می توانم به شما بگویم؟ این عین حقیقت است . »

اگر هر پدر دیگری بود درک میکرد که بیان این اعتراف تاچه اندازه جانگز است - اعتراف به این همه شور بختی ، بیزاری و واژگی ، ضعف ، و شکست . ویلهلم کوشیده بود لحن پدرش را تقلید کند ، و به شیوه ای بزرگ منشانه ، آرام و آهسته ، و سرشار از لطف و ظرافت با پدرش صحبت کرد . نگذشت صدایش لرزه پیدا کند ؟ قیافه احمقانه ای نگرفت ، ولی دکتر اصلاح جواب نداد . فقط سرش را تکان داد . انگار به او گفته باشی شهر سی آتل نزدیک بغاز پیوچیت است یا اینکه تیم جاینت با تیم داجر دیشب مسابقه داد - آنطور که از و جنات سیمای سالم ، مردانه ، و خوش طبع او خوانده میشد . با پسرش همان رفتاری را کرد که سابقاً بایماران خود میکرد و این ، غم دنیارابه ویلهلم داد؛ رفتاری بود که تقریباً از حد تحمل انسان بیرون بود . نمیتوانست درک کند؟ آیا حمیت خانوادگی را از دست داده بود؟

با آنکه ویلهلم سخت دل آزرده شد ، سعی کرد جنب انصاف را از دست ندهد . با خود گفت : پیرها در معرض تغییر حال اند . مشقت هائی دارند که باید به فکر شان باشند . برای سفری که در پیش دارند باید توشه راه فراهم بیاورند . دیگر نمی توانند در چهار چوب برنامه های همیشگی زندگی کنند ، نظرگاه هاشان بكلی تغییر می باید ، و همه مردم بر اشان یکسان می شوند ، چه دوست چه آشنا . پدرم دیگر آن شخص سابق نیست - ویلهلم چنین می اندیشید . هنگامی که من متولد شدم پدرم سی و دو سال داشت ، و اکنون دارد پا به هشتاد سالگی میگذارد . گذشته

«آدم فقط بیاندازه همان چیزی که دوستش دارد خوب است» تامکین گفت «همین - واقعاً حق مطلب را ادا کرده . لازم نیست در این کار پایسترا جای پای آنها بگذاری . يك راه بی دغدغه و منطقی ، و مبتنی بر روانشناسی هم وجود دارد .»

پدر ویلهلم ، دکتر آدلر سالخورده ، در دنیائی بكلی متفاوت از دنیای پسرش زندگی می کرد ، ولی يك بار ویلهلم را از دکتر تامکین بر حذر داشته بود . بالحنی عادی - چهوی مردی مبادی آداب بود - گفت «ویلکی ، شاید تو خارج از اندازه پایی صحبت این تامکین می نشینی . آدم خوش مشربی است . در این حر فی نیست . من اورا يك شخص کاملاً معمولی میدانم ولی يك شخص زبان باز . مع الوصف ، نمیدانم تا چه حد می شود به او اعتماد کرد .»

این موضوع که پدرش با چنین بیعلاقوگی در باره نیکبختی او صحبت کند ، وی را سخت دل آزرده ساخت . دکتر آدلر دوست داشت دلجو و مهر بان جلوه کند . دلجو و مهر بان! لکن پسرش ، تنها پسر و پسر در دانه اش ، نمی توانست مکنونات ذهنی خود را به او افشاء کند و عقدۀ داش رانزد او بگشاید .

ویلهلم اندیشید : اگر میتوانستم از او استفاده کنم به تامکین روی نمی آوردم . دست کم تامکین با من همدلی میکند و سعی می کند دست مرا بگیرد ، و حال آنکه پدرم حاضر نیست خودش را برای من ناراحت کند .

دکتر آدلر پیر مدت‌ها بودا ز طبابت دست کشیده بود ؟ مال و مکنت قابل توجهی داشت و به سهولت میتوانست به فرزندش کمال کند . چندی پیش ویلهلم به او گفته بود «پدر ، وضعی پیش آمده که الان در مضیقه

ویلهلم نفس بندوسختی کشید و ابروهاش را بالا برد . به آنسوی مرزهای ضخیم روزنامه خیره شد .

... نیک عزیزش دار آنچه را که بسی بروخواهد آمد که به اجبار و داعش خواهی گفت .

این مصراع بی اختیار به یادش آمد . در ابتدا گمان کرد که این شعر وصف الحال پدرش است ، لکن بعد در یافت که بیشتر مناسب حال خودش است . باید آن را نیک عزیزش میداشت . «این را به ذهن بسپار ، چرا که مشتقت رانی و مندتر می‌سازد .» ویلهلم تحت تأثیر دکتر تامکین در این او اخراجی شاعران بزرگ انگلیسی را را که می‌خواند از بر می‌کرد . دکتر تامکین شاعران بزرگ انگلیسی را می‌شناخت ، یاما گفت که می‌شناسد ، و گاه بگاه به بعضی از شعرهای خودش اشاره‌ای می‌کرد . مدهای مدبود بود که کسی راجع به چنین چیزی با ویلهلم صحبت نکرده بود . ویلهلم خوش نداشت به روزگار دانشجوئی اش بیندیشد ، لکن امروز اگر درسی بود که برای او معنی و مفهومی داشت فقط ادبیات بود . کتاب درسی اش «نظم و نثر انگلیس» تألیف لیدر لاوت بود ، کتاب ضخیم الحجم و سیاه جلدی که کاغذ نازکی داشت . ویلهلم از خودش پرسید : اصلا آن را خواندم؟ بله ، آن را خوانده بود و موقتی برایش فراهم آورده بود که شادمانه میتوانست به خاطر آورد .

«ای تاج‌های افتخار ، یک بار دیگر» را خوانده بود . گفتن این مطلب چقدر سرشار از صفا و پاکی بود . شعر زیبائی بود .
ولو آنکه در دریایی محنت غوطه ورشده باشی

چنین چیزهایی همواره او را منقلب می‌کرد ، ولی امروز قدرت

از اینها ، وقت آن رسیده است که نسبت به او احساس کودکانه ، احساس فرزندی خردسال را نداشته باشم .

پژشگ خوش سیمای پیر نسبت به همه آنها که در مهمانخانه زندگی می‌کردند مقامی ارجمند ترداشت . مورد ستایش همه آنها بود . مردم می‌گفتند «این همان پروفسور آدلر است ، که استاد کرسی امراض داخلی بود . در تشخیص مرض بسیار حاذق بود ، یکی از چند پژشگ درجه اول نیویورک بود ، و تجربه فراوانی داشت . واقعاً مرد خوش قیافه‌ای است . دیدن همچودانشمند آراسته و نظیف و بی‌آلایش چقدر لذت دارد . راست می‌ایستد و تمام حرف‌های آدم را می‌فهمد . هنوز عقلش سر جایش است . راجع به هر موضوعی می‌شود با او صحبت کرد .» کارمندان مهمانخانه ، متصدیان آسانسور ، تلفن‌چی‌ها و گارسن‌ها و نظافت‌چی‌های اطاق‌ها ، و مدیر هتل تملقش را می‌گفتند و به مهربانی تمام با اورفتار می‌کردند . آدلر هم همین را می‌خواست . او همیشه مردی بود سرشار از بطالت و خود بینی . ویلهلم از دیدن اینکه پدرش به این نحو شیفته خودش است بعضی از اوقات تاحد جنون خشمگین می‌شد .

ویلهلم روزنامهٔ تریبون را که چاپی سنگین و سیاه و به نحوی عامه پسند هیجان‌انگیز داشت ، تاکرد و بی آنکه معنی کلمه‌ای را بفهمد ، چرا که همچنان به بطالت و خود بینی پدرش می‌اندیشید ، شروع به خواندن کرد . دکتر برای خودش ساخت عزت و احترامی فراهم آورده بود و مردم را ، بی آنکه خود بدانند ، به آن طرف سوق داده بود . و به این عزت و احترام چه احتیاجی داشت؟ در مهمانخانه‌ای که هر کس سرگرم کار خودش بود و تماس‌ها بسیار کوتاه و بی‌مقدار بود ، چطور این موضوع میتوانست اورا اقناع کند؟ آدلر میتوانست گهگاه لحظه‌ای ، و نه بیش تر ، در اذهان مردم راه پیدا کند؛ راه پیدا کند و بعد خارج بشود .

گرفته بودند ، و پدرش هر گز نمیخواست حتی مقدار ناچیزی از این مشکلات را به دوش بگیرد. پدرش اورا مایه شرمساری خودش میدانست. و یلهلم با خود گفت : حقیقت بسیار دردناک و سامان ناپذیری است . لبهاش رابه یکدیگر فشد ؛ زبانش نرم و لزج بود ، و انتهای زبان و گلویش درد میکرد ، و دردی در قفسه سینه‌اش عقده بست . اندیشید : موقعی که جوان بودم پدرم هیچ وقت یارو مدد کار من نبود . یا در مطبش بود یا در بیمارستان ، و یا در دانشگاه درس میداد . انتظارداشت که مشی زندگیم را بدون کمک هیچ کس انتخاب کنم و هیچ وقت راهی به من نشان نداد . و الان به چشم حقارت در من نگاه می‌کند . و شاید از بعضی جهات حق با او است .

تعجب نبود که و یلهلم در رفتن به سالن غذاخوری مدتی تأمل کرد . خود را به انتهای پیشخوان مغازه روین کشاند . روز نامه را باز کرد ؛ صفحات تازه روزنامه از دستش وارفت ؛ سیگار برگش تا انتهای سونه و خاموش شده بود کلاهش دیگر وسیله دفاعی برایش نبود . از اینکه تصور میکرد وقتی پای پنهان کردن گرفتاریهای زندگی باشد تو اناتر از هر کس دیگر است ، سخت دراشتباه بود . این گرفتاریها به وضوح در پیشانی او نوشته شده بود . خودش خبر نداشت .

موضوع مختلف بودن نامهای خانوادگی همچیزی بود که اغلب در مهمنخانه مطرح می‌شد . « شما پسر آقای دکتر آدلر هستید؟ » « بله ، اما اسم من تمامی و یلهلم است . » و دکتر چنین میگفت : « من و پسرم کنیه مختلفی داریم . من پای بندرسم و سنت هستم . ولی او دنبال چیزهای نو و تازه است . » نام تمامی اختراع خود و یلهلم بود . موقعی که به هالیوود رفت این نام را اختیار کرد ، و اسم آدلر را از شناسنامه‌اش حذف کرد . رفتن به هالیوود نیز زائیده فکر و تصمیم خود او بود . ادعای میکرد که

این کلمات بسی عظیم‌تر از هر زمان دیگر بود .
و یلهلم حقیقت را محترم میداشت ، لکن دروغ نیز میگفت و یکی از چیزهایی که در باره‌اش غالباً دروغ می‌پرداخت تحصیلاتش بود . میگفت فارغ‌التحصیل دانشگاه دولتی پنسیلوانیاست . حقیقت این بود که پیش از پایان سال دوم ترک تحصیل کرده بود . خواهش گاترین لیسانسی علوم بود . مادر مرحوش فارغ‌التحصیل دانشگاه برین‌مار بود . و یلهلم تنها عضو خانواده بود که تحصیلات دانشگاهی نداشت . و این خود جراحت درونی در دنالکدیگری محسوب می‌شد .

اما یک روز بگوش خودش شنید که پدر سالخورده‌اش بگزافه به پیر مردی میگفت « پسرم مدیر فروش یک شرکت است . حال و حوصله نداشت تحصیلاتش را تمام کند . ولی کار و بارش خیلی خوب است . چند تا هزار دلار درآمد دارد . »

دوستش با قامتی خمیده گفت « چی؟ یعنی سی ، چهل هزار دلار؟ » « آره ، آنطور که اوزندگی میکند ، این مقدار جخت برایش کافی است . جوان دست‌و دل‌بازی است . »

و یلهلم ، علیرغم گرفتاریهایش ، تقریباً خنده‌اش گرفت . چرا این پیر ریاکار باید اینطور بیهوده گزافه گوئی کند؟ دکتر میدانست که از مدیریت فروش مدتهاست خبری نیست . هفته‌ها بود که نه مدیریتی بود ، نه فروشی ، نه درآمدی . اما انسان چقدر دوست دارد خود را در انتظار خوب جلوه دهد – وقتی که پیر مردها به کرسی لاف و گزاف می‌نشینند چه سیمایی دوست‌داشتی پیدا میکنند! و یلهلم اندیشید : این پدرم است که فروشنده‌ست . دارد مرا می‌فروشد . حقش بود میرفت سرخیابان و مشتری جمع میکرد .

اما حقیقت چه بود؟ حقیقت این بود که مشکلات اورا در میان

هر کس مختلف بود . شرح واقع زندگی موریس هرگز گفته و شنیده نشد . ویلهلم در ابتدا از سراف و گزارف و بعد بخاطر حفظ آبروی خودش شرح دروغینی از زندگی او برداخته بود . اما حافظه خوبی داشت ، و هنوز می‌توانست آنچه را که ساخته و پرداخته ذهنش بود و آنچه را که حقیقتاً روی داده بود از یکدیگر تفکیک کند ، و امروز صبح که در کنار ویترین رویین ایستاده بود و روز نامهٔ تریبون را بدست داشت ، لازم دید که سیر عجیب و غریب حوادث واقعی را در ذهن خودش مرور کند .

حتی این فکر را نکردم که دوره بحران اقتصادی است . چطور

جرأت کردم بدون هیچ گونه آمادگی و زمینه‌ای و فقط به اتکاء بخت و میل باطنی به این کار اقدام کنم ؟ با چشم انگرد خاکستری رنگی که بازتر از حد معمول شده بود ولب‌های درشت خوش‌بختی که باحالتی جدی بهم چسبیده بودند ، به اکراه از آنچه پوشیده بود پرده برداشت . به هیچ نحوی نتوانستم نظر پدرم را جلب کنم . مادرم خیلی سعی کرد مرا منصرف کند ، و مدت‌ها گفت و گویان شد و داد و بیداران به هوارفت و پای استغاثه و تماس به میان آمد . به همان اندازه که دروغ‌گنده‌تری می‌گفتمن صدایم را بلندتر می‌کردم ، و حرف‌های نامر بوط میزدم ، درست مثل یک خانور ، مثل یک اسب آبی . بیچاره مادرم ! چطور دلش را شکستم . رویین صدای آه بریده بریده ویلهلم را شنید که در کنار پیشخوان در حالتی که روز نامهٔ فراموش شدهٔ تریبون زیر بغلش مچاله شده بود ، ایستاده بود . ویلهلم هنگامی که متوجه شد که رویین اورا - که دارد وقت گذرانی می‌کند ، و ظاهراً نمیداند امروز صبح خودش را به چه کاری مشغول کند - دارد بر انداز می‌کند ، به طرف جعبه کوکاکولا رفت . به دشواری کوکولا را قورت داد و بعد سرفه‌اش گرفت ، اما توجهی به سرفه نکرد ، چون هنوز غرق تفکر بود ، نگاهش را به بالا دوخته بود و لب‌هایش را در پشت

پژوهنده‌ای^۱ به نام موریس و نیس باعث رفتن او به هالیوود شد . ولی موریس هرگز پیشنهاد قاطعی برای استخدام او در هیچ استودیوئی نکرده بود . با او تماس گرفته بود ، ولی نتایج فیلم‌های آزمایشی که ازاو گرفته شد رضایت‌بخش نبود . بعداز این فیلم آزمایشی به سرویلهلم افتاده بود که هنرپیشه شود و در این مورد اصرار وابرام زیادی داشت تا اینکه بالآخره کار را به جائی کشاند که موریس ناچار گفت « خوب ، من فکر می‌کنم ممکن است آنجا چیزی بشوی . » ویلهلم به استناد این گفته ترک تحصیل کرد و راه کالیفرینا را در پیش گرفت .

کسی به او گفته بود ، واونیز قبول داشت ، که تمام اشیاء بنجل امریکا در لوس‌آنجلس جمع شده‌است ، انگار سراسر امریکا کارا شخم کرده‌واز غربال گذرانده‌اندو آنها که نتوانسته‌اند از غربال بگذرند سراز کالیفرنیای جنوبی در آورده‌اند . ویلهلم نیز یکی از این اشیاء بنجل بود . گاهی از اوقات به مردم می‌گفت : دانشگاه چیزی برای من نداشت . میدانید ، من مثل سایر پسرهای بودم . با خودم گفتم ، آخر آدم باید تا کی بچه بماند ؟ پشت یک اتومبیل لکنتی وصله پنهاندار نشسته بود ، و بارانی زرد رنگی پوشیده بود که همه جایش شعارهای مختلف نوشته شده بود ، محفیانه قمار کرده بود ، و به مجلس‌های افیون کشی رفته بود . واسمش را گذاشته بود دانشگاه رفتن . می‌خواست راه‌های تازه‌ای را متحان کند و از این جهت در بارهٔ مسیر آتیه زندگیش با پدر و مادرش دعوا و مراجعت کرده بود . و بعد در همین زمان بود که نامه‌ای از موریس و نیس رسید .

سرگذشت زندگی موریس مطول و پیچیده بود ، و روایت‌های

(۱) Talent Scout اشخاصی که به دنبال پیدا کردن هنرپیشه برای سینما هستند - یا بهتر بگوئیم آنها را کشف می‌کنند! کلمه پژوهنده از روی ناچاری انتخاب شد ، و « کاشف الدهاء » که بیشتر به معنی اصطلاح نزدیک است خیلی قلمبه‌است .

ری و رساید همیازی و یلهلم بود . نه اینکه استاد دانشگاه بودن فی نفسه اهمیت زیادی داشت ، ولی آخر انسان چطور می تواند تحمل کند که چندین زبان را بداند؟ و تازه ، آرتی همان آرتی بود و آرتی میماند ، که چیز تعریف داری نبود . ولی شاید هم موفقیت اورا عوض کرده باشد . حالا که مقام شامخی پیدا کرده شاید بهتر شده باشد . آیا آرتی به زبان عشق میورزید ، برای آن زنده بود ، یا اینکه او هم درسویدای دل خود از زندگی ناراضی بود ؟ امروزه بسیاری از مردم از زندگی ناراضی هستند . هیچ کس ظاهرآ از زندگی راضی نیست و یلهلم بالاخص از نارضائی اشخاص موفق سخت به داشت می افتد . نارضائی نان و آب مردم این روزگار شده است . و همین طور ، طنزگوئی و متكلک پر اندن . شاید هم چاره ناپذیر باشد . حتی محتملاً لازمه زندگی است . بهر حال و یلهلم از این موضوع سخت هراس داشت .

هر موقع که در پایان روز بیش از حد «عمول خسته و فرسوده بود» علت آنرا نارضائی بیدلیل میدانست . تاچه حدباید برای کار این دنیا تلاش کرد ؟ این همه نادرستی ؟ و یلهلم برای بیان تأثیری که این وضع در او داشت کلمات و عبارات مختلفی بکار میبرد . چرنزیات ! نکبت ! شلوغ ! در قلب خود خوش برمی آورد . از دست هم قاپیدن ! حقه بازی ! آدمکشی ! مبارزه ! بیغیرت ها !

نامه کاشف الدهاء در ابتداحاوی چیزی بجز شوخی تملق آمیزی نبود . موریس عکس و یلهلم را در روزنامه دانشکده دیده بود که به مناسبت داوطلب شدنش برای مبصری کلاس در آنجا چاپ کرده بودند ، وطی نامه ای به او پیشنهاد کرد که یک فیلم آزمایشی از او برداشته شود . و یلهلم معطل نشدو فوراً با قطار خودش را به نیویورک رساند . موریس رامردی تنومندو مثل گاپرووار دید ، چنان فربه و تنومند که به نظر میرسید

دستش بهم می فشد . از سرعت غریبی که داشت همیشه یقه کتش را به پشت گردنش بر میگرداند ، انگار دارد با دشیدی میوزد . یقه اش هیچ وقت صاف نبود . با این حال در پشت پهن و سبزش ، که از سنگینی خمیدگی یافته بود ، و تقریباً قناس و بیریخت شده بود ، یقه کت اسپورتش در هیچ حا عریض تر از رو بان باریکی نبود .

به صدای صحبت خویش که بیست و پنج سال پیش در اطاق نشیمن منزلشان در خیابان وست اند مشغول توضیح دادن به مادرش بود ، داشت گوش میداد : « ولی مادر ، اگر نتوانستم هنرپیشه بشوم ، باز میتوانم برگردم و دنباله درسم را بگیرم . »

اما مادرش ترس داشت که مبادا و یلهلم خودش را به ورطه نابودی بکشاند . گفت « ویلکی ، اگر بخواهی بروی طبعخوانی پدرت خیلی آسان کارها را روبراه خواهد کرد . » به یاد آوردن گفته مادرش او را به مجسمه ای بی حس و حر کت تبدیل کرد .

« من تحمل دیدن مریضخانه را ندارم . و انگهی ممکن است اشتباهی بکنم و به کسی صدمه بزنم و یا اصلاً مریضی را بکشم . من طاقت این کار را ندارم . تازه استعدادش را ندارم . »

بعد مادرش این اشتباه را کرد که برادرزاده اش آرتی را ، که بسردائی و یلهلم و شاگرد ممتازی در ریاضیات و زبان شناسی در دانشگاه کلمبیا بود ، به رخ او کشید . این آرتی کوتاه قد سیاه چرده ملال آور با آن صورت باریک نفرت انگیز و پرازخالهای سیاهش ، عطسه کردن های مداومش و طرز کثیف غذا خوردنش ، و عادت متزجر کننده ای که وقتی با کسی راه میرفت برای صرف افعال داشت . « زبان رومانی زبان آسانی است . افروز حروف [t] به آخر هر کلمه کار را تمام میکند . » آرتی اکنون استاد دانشگاه بود ، همان آرتی که در زمین ورزش

نیستم، کارمزد هم نمی‌گیرم ». و یلهلم گفت « حتی فکرش را هم نکرده بودم ». آیا این موریس و نیس آدم مشکوک و دغلبازی بود؟ خودش که خیلی ادعا داشت. با صدای خشک و گرفته‌ای که بزور از حلقوم پیه‌گرفته‌اش برمی‌آمد و یلهلم را به مبارزه خواند « اگر اطمینان نداری، به نماینده توزیع تلفن کن و بپرس من چکاره‌ام -- موریس و نیس ». و یلهلم مات و مبهوت به او نگاه کرد. « چرا اطمینان نداشته باشم؟ البته که دارم ».

« برای اینکه می‌بینیم یک جو روح مخصوصی داری مرا اوراندازی کنی، و برای اینکه اینجاد فتر خیلی کوچکیه. انگار حرف مرا باور نمی‌کنی. بفرما، تلفن کن. من بدم نمایاد کسی محتاط باشه. جدامیگم. خیلی‌ها اول کار نسبت به من مشکوک‌ند. واقعاً باورشان نمی‌شود که شهرت و ثروت نصیب‌شان خواهد شد ». و یلهلم گفته بود « ولی قبول بفرمائید که حرف شمارا باورمی‌کنم »، و به جلو خشم شده بود تا فشارخنده برینده برینده و گرمش را تحمل کند. خنده‌اش امری کاملاً عصبی بود. گردنش قرمز گونه بود و بدقت تانزدیک گوشها بیش اصلاح شده بود. تازه از سلمانی برگشته بود؛ چهره‌اش با آرزوی شدیدی برای رخته کردن در فکر و قلب موریس، شکفته بود. همه‌اش بیهوده بود؛ چه و نیس هم فقط در بند آن بود که و یلهلم را تحت تأثیر خود بیاورد.

ونیس گفتند بود « اگر تعجبت بشود، حق داری، ولی باید بنت ثابت کنم چه می‌گم. حدود یک سال و نیم پیش توی همین اطاق کذائی بود که توی روزنامه چشم‌م به یک تکه ناب افتاد. یعنی عکسش هم نبود، فقط طرح صورتش بود - یک آگهی تبلیغاتی برای سینه‌بند، اما من فوراً

دستش را در لایهٔ ضخیمی از پیه و گوشت قنداق کرده باشند؛ دسته‌ایش حالتی داشت که انسان یقین می‌کرد باید در دشیدیدی داشته باشد. بدنش عاری ازمو بود. با این حال سیمای شاداب و سالمی داشت. خس خس نفس می‌کشید و صدایش گرفته‌ناهنجار بود و علتی آن بود که گلویش را پیه‌گرفته بود. کت چهار جیب‌های پوشیده بود که آن روزها به آن کت خور جینی « می‌گفتند؛ کت پیچازی بود، با خطوطی صورتی رنگ بر زمینه آبی؛ پاچه‌شلوارش کیپ مچ پایش بود.

آنها هم‌دیگر را دیدند و باهم دست دادند و نشستند. در مقابل این دو مرد تنومند دفتر کار کوچک موریس مثل لانه‌ای بود و اثاثه آن مانند اسباب بازی به نظر می‌آمد. هر وقت که و یلهلم حالت خوب بود رنگ رخش مثل سبب سرخی می‌شد؛ و در آن موقع موهای طلائی انبوهش مردانه بود، و شانه‌های پهنی فرو نیفتاده بود، چانه‌اش باریکتر بود، و چشمها بیش شاداب‌تر و درشت‌تر. پاهایش همان موقع هم بی قواره بود، ولی چهره‌اش فوق العاده جذاب بود. و در شرف ارتکاب نخستین اشتباه بزرگ زندگیش بود. گاهی چنین می‌اندیشید: انگار داشتم میر فتنم دشنه‌ای بردارم و با آن ضربه‌ای کاری به خودم بزنم.

موریس و نیس در دفتر کوچکی که دیوارهای بلند آسمان خراش‌ها تاریکش کرده بود، در پشت میز تحریرش که هیمنه و ابتهی به او بخشیده بود، به تسجیل اعتماد نامه‌اش پرداخت. گفت « نامه من روی کاغذ بی‌مارک معمولی نوشته شده بود، اما شاید بی‌میل نباشی که تحقیق کنی بینی من چکاره‌ام ».

و یلهلم گفت: « کی، من؟ از چه جهت؟ » « اشخاصی هستند که خیال می‌کنند من آدم کلام‌برداری هستم و برای آزمایش پول می‌گیرم. و حال آنکه دیناری مطالبه نمی‌کنم. نماینده کسی

ویلهلم کاملاً خالی الذهن بود . چیزی به ذهنش نرسید . همچو اسمی را نمی‌شناخت، و نیس منتظر جواب او بود و بهاش بر می‌خورد . و نیس هم حقیقتاً از این موضوع دلخور شده بود . گفت « چطور نمیدانی ؟ مگر مجله نمی‌خوانی ؟ نیتا آخرین کشف عالم سینما است . » ویلهلم جواب داد « متأسفم که نمیدانم . من محصل هستم وقت خواندن روزنامه و مجله را ندارم، تاز آخرين وقایع عالم سینما باخبر بشوم . تازه اگر من او را نمی‌شناسم که دلیل نمی‌شود . یقیناً خیلی سوکسه کرده . »

« آی گفتی . این هم چندتا عکس ازش . » چندتا عکس به دست ویلهلم داد . نیتاجزء مهرویان شناگر بود - بالندامی کوتاه ، پستانهای معمولی ، کپل‌ها و رانهای صاف . آنطور که ویلهلم به خاطر آورد : بله ، زنی کاملاً خوشگل . کفش پاشنه بلندی پوشیده بود و شانه‌هور و سری اسپانیائی به سرداشت . دریک دستش یک بادبزن بود .

ویلهلم گفته بود « خیلی طناز و تولد برواست . »

« ترا بخدا مثل یک حوری بهشتی نیست ؟ و تازه چه شخصیتی ؟ هیچ به این زنایی که تویی کار هنر پیشگی هستند نرفته - باور کن . » چشمۀ عجیب و غریبی برای ویلهلم روکرد . گفت « من در کنار او خوشبختی را به دست آوردم . »

ویلهلم ، که دیرمی فهمید ، گفت « به دست آوردید ؟ »

« آره ، پسر جان ، مانامزد شدیم . »

ویلهلم به عکس دیگری نگاه کرد که در کنار دریا برداشته شده بود . و نیس مایو به تن داشت ، و او و آن دختر ، گونه‌هاشان چسبیده به هم ، داشتند به دورین نگاه می‌کردند . در پائین عکس ، با جوهر آبی ، نوشته شده بود « عشق در پلار مالیبو . »

متوجه شدم که او مایه ستاره شدن را دارد . به اداره روزنامه تلفن کردم و اسم و آدرس او را پرسیدم ، آنها اسم مؤسسه تبلیغاتی را دادند ، به مؤسسه تبلیغاتی تلفن زدم و آنها هم اسم نقاشی را که طرح را کشیده بود دادند . به نقاش تلفن کردم و سراغ خانم را گرفتم و او شماره تلفن سازمان مدل و مانکن را داد . خلاصه ، بهتر تر تبی بود بالآخر نمرۀ تلفتش را گیر آوردم و بهاش تلفن زدم و گفتم « بنده موریس و نیس ، کارشناس کشف آرتیست شرکت توزیع فیلم کاسکاسکیا . » او هم بی معطلي گفت « آره ، نه نهت هم اینکاره است . » وقتی دیدم اینطوری کارمن با او به جایی نمیرسد ، گفتم « باشد ، خانم تقصیر باشما نیست . شما خانم بسیار زیبائی هستی و کلی هوای خود را داری که همیشه دنبالت هستند ، دوستهای پسری داری که خوششان می‌آید به شما تلفن بزند و سر به سرتان بگذارند و اذیت تان بکنند . اما از آنجا که من آدم پرمشغله‌ای هستم و وقت شوکی کردن یا بحث و گفتگو ندارم ، فقط به شما سیگویم که چکار بکنی . این نمرۀ تلفن من ، و این هم نمرۀ تلفن شرکت سهامی توزیع فیلم کاسکاسکیا . از آنها بپرس که من کارشناس کشف آرتیست ، موریس و نیس ، کی هستم . » او همین کار را کرد . مدتی بعد به من تلفن زد ، کلی عذرخواهی و اظهار تأسف ، ولی من نخواستم خجالتیش بدhem و با یک آرتیست بدجوری تا بکنم . من راه ورسم کارهار ابلدم . از این جهت به اش گفتم که احتیاط شرط عقل است ، و از این بابت ناراحت نشود . تقاضا کردم که یک فیلم آزمایشی از او بردارم . چون من کمتر در شناختن استعداد اشتباه می‌کنم . اگر تشخیص بدhem یار و استعداد دارد ، حتماً استعداد دارد . این را حتم داشته باش . و میدانی آن خانم امروز کیه ؟ »

ویلهلم مشتاقانه گفت « نه ، کیه ؟ »

و نیس بالحن غرور آمیزی گفت « نیتاگر یستن بری . »

میلتن سیلز نیست؟ نه ، این نباید باشد. کانوی ترل ، جک مالال؟
جرج بنگر افت؟ نه ، صورت اوچین و چروک زیادی داشت. چیزی
که مسلم است ، قیافه‌شما به تیپ جرج رافت هم نمی‌خورد.
» نه ، گمان نکنم. «

» آره ، تو به آن تیپ مگس وزن نمی‌خوری ، با مشت‌های گره
کرده ، توی کاباره‌ها ، و ریش‌باریک ، تانگو و بولرو رقصیدن . ادوارد
جی را بینسون هم نه - دارم هی فکر می‌کنم. ویانقش کاگنی ، یک شاگرد
شوفر ، با آن دهان‌گشاد و بزن‌بهادر بودنش . «

» درست است . «

» نه مؤدب مثل ویلیام پاول ، ویا یک جوان سرزندۀ پرتکبری
مثل بادی‌را جرف . گمان‌نکنم بلدباشی ساکسون بزنی؟ نه . اما ... «

» اما چی؟ «

» تیپی که برای تو پیدا کرده‌ام ، تیپی است که اشخاصی مثل جرج
را فت ویا ویلیام پاول معشوقه‌اش را از دستش درمی‌آورند . تو آدمی
هستی باوفا و علاقمند ، ولی معشوقه‌ات بیو فائی می‌کند و ترا قال می‌گذارد.
زیرنها که عاقلنده از این کارهای نیکنند . زنهای جا افناه طالب شوهری
مثل شما هستند . با چیزهایی که به سرشار آمده ، اگر اختیار با آنها باشد ،
در یک چشم بهم زدن ترا می‌فاند . تو قیافه‌خیلی تولد بروئی داری ، حتی
دخترهای تازه‌سال هم این موضوع راحس می‌کنند . اگر زن‌بگیری شوهر
نان در بیار و سربراهی خواهی بود . اما معشوقه‌هات می‌رونده‌نیال تیپ‌های
دیگر . موضوع به‌همین سادگی است . «

این تیپ مرد ، آن نبود که ویلهلم خود را می‌دید. و هنگامی که موضوع
را موردمداقه قرار داد ، دریافت که نه تنها دچار آشتفتگی شده ، بلکه مورد
اهانت قرار گرفته است . اندیشید: چرا باید مرا برای اجرای نقش مردی

« یقین دارم که خوشبخت خواهید بود . امیدوارم که ... »
و نیس به تأکید گفت « البته باید هم که خوشبخت باشم . وقتی
که آن طرح را دیدم ، انگار آفتاب اقبال من شروع کرد به بیرون آمدن .
من این موضوع را با تمام وجودم احساس کردم . »

ویلهلم گفته بود « مثل این است که بخت آدمیکد فعله باز بشود . راستی
شما فامیل مارشال و نیس تهیه‌کننده فیلم نیستید؟ »
و نیس یا برادرزاده تهیه‌کننده بود یا پسر عمومیش . خودش به‌وضوح
وجود خویشاوندی را گردان نگرفت . حالا دیگر فهمیدن این موضوع
برای ویلهلم بسیار آسان بود . با این دفتر بسیار محقر ، و به‌ نحوی عصی
که لاف میزد ، و با کمال بی شعوری ، میچ خودش را باز کرد -- و نیس
فلکزد . او عضو گمنام و شکست‌خورده دودمانی بزرگ و بانفوذ بود .
از این نظر ویلهلم اورا سراوار رحم و شفقتی تمام دید .

و نیس گفته بود « حالاتصوره‌یکنم مایل باشی که بدانی هنچطور
به تو برخورد کردم . توی روزنامه دانشکده دیدم - تصادفاً . عکست
خیلی خوب افتاده بود . »

ویلهلم ، با خنده ولی بیشتر نفس زنان ، گفت « آنطورهم که شما
می‌گوئید نیست . »

و نیس گفت « لازم نیست بهمن باد بدی . این را بگذار به‌عهده
من . من روی این موضوع مطالعه کردم . »

« هیچ تصورش را نکرده بودم ... خوب ، فکر می‌کنید چه نقشی
برای من مناسب باشد؟ »

« در تمام این مدت که حرف میزدیم ، داشتم قیافه‌شمارا می‌خواندم .
خيال نکنی که کارمن سرسری است . قیافه تو مرابه یاد یک نفرمی‌اندازد .
بگذار بیینم کسی میتواند باشد - یکی از ستاره‌های مشهور قدیم . »

دروجودش انگیخته شده بود . و منتظر بود که ونیس دنباله صحبتش را بگیرد . لکن او دیگر حرفی برای گفتن نداشت؛ حرفش راتمام کرده بود . سناریو را که روی چند ورق کاغذ آبیر نگ ماشین شده بود ، و با سوزن بهم دوخته شده بود ، بولهلم داد و گفت خود را برای فیلم آزمایشی آماده کند . گفت «توی آئینه خطوط صورت را مطالعه کن . خودت را فراموش کن . برو توی جلد کسی که میخواهی نقشش را بازی کنی . نرس از اینکه ژست بگیری و احساساتی باشی . خودت را بیند به کار ، برای اینکه وقتی شروع کنی به زل بازی کردن ، دیگر یک آدم معمولی نیستی و حساب توازن حساب آنها جدا می شود . رفتار تو دیگر بارفتاب آدمهای معمولی فرق می کند .»

و بدین گونه ویلهلم دیگر به دانشگاه پنسیلوانیا باز نگشت . هم اطلاعش لوازم و اثاثه اورا به نیویورک فرستاد ، و او لیای دانشکده ناچار نامه‌ای به دکتر آدلر نوشتندو علت غیبت او را جویا شدند .

با این حال ، ویلهلم مسافرت خود را به کالیفرنیا سه ماه به تعویق انداخت . میخواست با رضایت خانواده اش قدم به این راه بگذارد ، ولی آنها به هیچ وجه رضایت ندادند . ویلهلم با پدر و مادر و خواهرش سیزه‌ها کرد . و بعدهم ، هنگامی که به مخاطرات این کارکاملاپی برد و به صدھا دلیل بارفتن مخالف بود و وجودش تا سرحد بیماری از ترس آنکه بود ، خانه را ترک گفت . ویلهلم همیشه همین طور بود . پس از تفکر و تأمل بسیار و گفت و شنودهای دراز عاقبت راهی را در پیش گرفت که به دفعات طردش کرده بود . سرگذشت زندگی ویلهلم ازده تا از این تصمیم‌ها تشکیل شده بود . دریافتہ بود که رفتن به هالیوود اشتباه فاحشی است ، و بعد رفت . تصمیم گرفته بود که با همسر کنونی اش ازدواج نکند ، لکن به شتاب ازدواج کرد . مصمم بود برای سرمایه گذاری در بورس باتامکین

که عرضه نگهداشت معمشو قهقهه اش را ندارد در نظر بگیرد . ویلهلم ، بالحنی که تا حدی اعتراض آمیز بود ، گفته بود «این عقیده شما است؟»

هر گزاین تصور به ذهن ونیس راه نیافته بود که ممکن است شخصی برای هنرپیشه شدن در چنین نقشی اعتراض کند . گفت « فقط همین راه برای توهست . حالاهم که داری تحصیل می کنی . چه درسی می خوانی؟» به علامت تمسخر بشکن زد «مزخرفات .» خود ویلهلم هم همین نظر را داشت . «باید پنجاه سال جان بکنی تا بیک جائی بررسی . اما از این راه ، بایک خیز ، تمام دنیا تورامی شناسد . می شوی شخصی مثل روزولت و سوانسون . همه توراخو اهند شناخت ، از شرق تا غرب ، تا چین ، تا امریکای جنوی . خیال نکن چنانچه میکنم . تمام مردم روی رمین ترا بیک آدم عاشق پیشه می شناسند . به این احتیاج دارند ، طالب شن هستند . یک لبخند میرنی ، یک میلیارد بشر لبخند میرند . گریه می کنی ، یک میلیارد بشر دیگر گریه میکند . گوش کن رفیق» و نیس تمام نیروی خود را بکار گرفته بود تا به تلاش عظیمی دست بزند . در مخلیه اش سنگینی فوق العاده ای حسن می کرد که نمی تو انت بزمین بگذارد . میخواست ویلهلم نیز این سنگینی را احساس کند . به تمام اجزاء درشت ، تمیز ، و تاحدی احمقانه صورتش فشار آورد ، گوئی که این اجزاء اسیران نافرمانی در دست او بودند ، و با صدای گرفته ای که از حنجره نیمه مسدود شد برمی آمد گفت « گوش کن ، بهر جا که نگاه کنی آدمهای را می بینی که دارند جان میکنند ، آدمهای بد بخت ، گرفتار ، درمانده ، خسته ، و دارند جان میکنند . دارند دنبال یک راه نجاتی میگردند ، مگرنه؟ یک راه نجات ، یک کمک ، شانس یا دلسوزی .»

ویلهلم گفت «و اقعاعه مین طور است .» احساسی را که ونیس می خواست ،

خودم موظفم که بروم . » اکنون از گفتن این دروغ بسیار شرمسار بود ! ازونیس تمنا کرده بود که اورابه حال خود رهانکند. گفته بود «نمی توانید . مرا از این مخصوصه نجات بدھید ؟ اگر حالا بخواهم دوباره به دانشکده برگردم از غصه دق مرگ میشوم . »

بعد هنگامی که به ساحل غربی امریکا رسید، متوجه شد که استفاده از توصیه نامه و نیس با پای خود به گور رفتن است . و نیس بیش از خود ویلهلم به کمک و شفقت احتیاج داشت . چند سال بعد که بخت ازویلهلم برگشته بود و به عنوان مستخدم در یکی از بیمارستانهای لوس آنجلس کار میکرد ، عکس و نیس رادر روزنامه ها دید . و نیس متهم به پاندازی بود . اندک مدتی پس از پایان محاکمه ، ویلهلم اطلاع حاصل کرد که و نیس حقیقتاً در استخدام شرکت کاسکاس کیا بوده ، لکن ظاهراً از ارتباط های خود استفاده کرده و به تشکیل دسته ای از فاحشه های خانگی دست زده بود . پس مرا می خواست چه کار کند ؟ ویلهلم در قلب نالیده بود . بالین وصف نمی خواست چیز بسیار بدی را در مورد و نیس باور کند . شاید و نیس شخص ابله و بدآقابالی بوده ؟ شاید آدمی ساقط ، افیونی و انگل بوده است . سزاوار نیست که برای همچو کاری انسان را پانزده سال به زندان بیندازند . ویلهلم اغلب در این فکر بود که نامه ای به او بنویسد و از پیشامدی که برایش شده اظهار تأسف کند . بازی سرنوشت و اطمینان قاطع و نیس را که سعادتمند خواهد بود به یاد آورد . نیتا کریستن بری به سه سال زندان محکوم شده بود . ویلهلم از روی عکس او را شناخت ، گواینکه اسمش را عوض کرده بود .

در همین موقع بود که ویلهلم نیز نام جدیدش را اختیار کرده بود . در کالیفرنیا شد تامی ویلهلم . دکتر آدلر هرگز به این تغییر نام تن در نداد . امروز هنوز هم پرسش را ویلکی صدا میزند ، همانطور که بیش از چهل

شریک نشود ، ولی بعد یک چک به او داده بود . اما ویلهلم اشتیاق فراوانی برای شروع زندگی داشت . تحصیل یکی از چیزهایی بود که آن را به تأخیر می انداد . و نیس باب آشنائی را با او گشوده بود و گفته بود که دنیا چشم انتظار آن است که ویلهلم در عرصه آن بذرخشد . بدین ترتیب از زندگی بیرون ، تنگ و پر از دلهره مردم عادی نجات می یافت . گذشته از این ، و نیس ادعا کرده بود که هرگز دچار اشتباه نشده است . گفته بود که شم او در شناخت استعداد بی خطا است . لکن هنگامی که و نیس نتیجه فیلم آزمایشی را دید ، زود تغییر عقیده داد . در آن زمان ویلهلم زبانش میگرفت . نه اینکه واقعاً لکن داشت ، بلکه با تأثیر صحبت میکرد و نوار صوتی متن فیلم این عیب را دوچندان ساخته بود . فیلم نشان داد که ویلهلم خصوصیات غیر عادی بسیاری دارد ، که به نحو دیگری قبل مشاهده نبود . هنگامی که شانه هایش را تکان میدارد دستهایش را در داخل آستین کنش بالا می آورد . فسسه سینه حجیمی داشت ، ولی خودش در زیر روشنایی چراغها نیرومند به نظر نمی آمد . با آنکه خود را اسب دریائی می نامید ، تند و تا حدی نرم گام می برد اشت و نوک راه رفتنش به خرس می ماند ، تند و تا حدی نرم گام می برد اشت و نوک پنجه هایش را به طرف داخل خم میکرد ، انگار کفشهایش مانع راه رفتنش بودند . در یک مورد تشخیص و نیس درست بود . ویلهلم در عکس خوش قیافه بود ، و موهای موج دار طلائی رنگش (که اکنون داشت سفید می شد) خیلی خوب می افتاد ، ولی و نیس بعد از مشاهده فیلم دیگر اورا به ورود به عالم سینما تشویق نکرد . سعی کرد دست بسرش کند . برایش مقدور نبود بخت خودش را در مورد ویلهلم بیازماید ، چه تاکنون اشتباها زیادی کرده بود ، و از بستگان ذی نفوذ خود در بیم و هراس بسر می برد . ویلهلم به پدر و مادرش گفته بود « و نیس می گوید من نسبت به

بود که از آن نمی‌توانست بگریزد . در سینین میانه انسان در مورد اختیار و آزادی انتخاب به چنین چیزهایی نمی‌اندیشد . در این سن آدم خواهان خواه در این فکر است که از یکی از اجدادش موهای را به اirth برده که وقتی رو به سفید شدن می‌گذارد شبیه رنگ عسل مصفا می‌شود ؛ واژ دیگری شانه‌های ستبر و عریض را ؛ از یک عموم دشواری تکلم را به اirth برده ؛ واژ دیگری دندان‌های ریز را ، واژ دیگری چشمان میشی رنگ را ، و لبهای گوشتا لو و درشت را که به مجسمه‌ای از کشور پر و می‌ماند . قوم‌های سرگردان چنین مشخصاتی دارند ؟ از قبیله‌ای استخوان‌بندی را ، واژ طایفه‌ای رنگ پوست را به اirth می‌برند . و یلهلم از مادرش احساسات لطیف ، ناز کدلی ، طبع فکور ، و سرشتی را که در برابر ناملایمات زندگی دستپاچه می‌شد ، به اirth داشت .

تغییر نام کار خبطی بود ، و یلهلم خود به این موضوع معرفت بود ، اما این خبط ، آب رفته‌ای بود که نمی‌شد به جوی بازش آورد ، از این لحاظ چرا پدرش می‌باید همواره گناه اورا به رخش بکشد ؟ جبران مافات دیر شده بود ، بسیار دیر . باید به آن روز تأثر آوری که در آن مرتكب این گناه شده بود بازگردد . و آن روز کجا بود ؟ گذشته بود و مرده بود . این خاطرات خفت آور و جانگزرا مال چه کسی بود ؟ مال او بود ؟ نه مال پدرش . به چه چیزهایی در گذشته خویش نگاه بکند که بتواند آنها را دلپذیر بنامد ؟ به چیزهایی بس معدود . باید گناه مردم را عفو کرد . نخست ، باید گناه خویش را بخشید ؛ و سپس عفو عمومی صادر کرد . آیا او به مراتب بیش از پدرش از اشتباهات خود رنج نمی‌برد ؟

و یلهلم استغاثه کرد «خدایا» مر از این گرفتاری نجات بده . این افکار را از ذهنم بیرون کن ، و راهی پیش‌پای من بگذار که با خودم معامله بهتری

سال است ویلکی صدا می‌زند . بهر حال ، اکنون یلهلم در حالی که روزنامه را که به نحوی مچاله زیر بغل داشت ، سرگرم فکر کردن بود : آنچه را که انسان میتواند مطابق خواست خود تغییر دهد واقعاً بسیار کم است . نمی‌تواند راهیش را ، و یا عصا بش را ، و یا خلق و خوی و مراجش را عوض کند . این چیزها تحت فرمان او نیست . هنگامی که جوان است و نیرومند و با حوصله و گردش زمانه را مطابق میل خود نمی‌بیند ، میخواهد آنرا از نو طوری ترتیب دهد که با آزادی او وقیع داشته باشد ، ولی نمی‌تواند نظام اجتماعی را دگرگون سازد ، و یا بامزاج و تن دیگری متولد شود ؛ دامنه آزادی و حیطه قدرت انسان محدود است ، و شاید در اینکه اساساً نمی‌توان سرنوشت را تغییرداد ، حکمتی نهفته باشد . با این وصف انسان شکلک درمی‌آورد و می‌شود تامی و یلهلم . و یلهلم همیشه آرزوی شدیدی برای تامی بودن داشت . معهذا ، هرگز موفق نشده بود احساس کند که تامی بودن چگونه عالمی دارد ، و در قدر ضمیر خود همواره ویلکی باقی ماند . وقتی که مستمی کرد «خود را با اسم ویلکی به تلخی به باد سرزنش می‌گرفت . به خودش خطاب می‌کرد «تواح مقی ، پفیوزی ، ویلکی ! » گمان می‌برد از اینکه با نام تامی توفیقی به دست نیاورده شاید خود توفیقی بوده است ، زیرا نمی‌شد آن را توفیقی درست و حسابی به شمار آورد . می‌پنداشت که تامی بوده که اوراد چار مصیبت کرده و به حیله اورا از حق اirth محروم ساخته است . بله ، تعویض اسم کار احمقانه‌ای بود ، لکن مقصص واقعی قضاوت ناپخته‌ای بود که یلهلم در بیست سالگی کرد . وی نام خانوادگیش را ، و همراه آن عقیده پدرش را نسبت به خودش ، به دور افکنده بود . این عمل اقدامی برای نیل به آزادی بود - می‌دانست که هست - چرا که نام آدلر در ذهن او عنوانی بود برای دسته‌ای از آدمها ، و حال آنکه نام تامی آزادی یک تن بود . ولی ویلکی نفس و ذات خودش

کنم . برای عمری که سر اسر به بطالت گذرانده‌ام، بسیار پشیمانم. مرا از این مخصوصه بیرون بیاور و به زندگی دیگری هدایت کن. چون که در مانده و گیج شده‌ام . به من رحم کن . »

۲

پست .

مأموری که نامه‌های ویلهلم را به او داد هیچ دربند این نبود که امروز صبح چه ریخت و قیافه‌ای پیدا کرده بود. فقط از زیر ابروهاش موقعی که نامه‌ها دست به دست شدند، نگاهی به او انداخت. به چه جهت خدمه هتل باشد نسبت به او رعایت ادب و احترام را بکنند؟ خدمتکارهتل می‌دانست که همراه نامه‌ها یک قبض اجاره‌بهای نیز به او تحويل می‌دهد . ویلهلم چنان قیافه‌ای گرفت که انگار این جور چیزها عین خیالش نیست . اما بود، بدجوری هم بود . برای اینکه کرایه هتل را پردازد چاره‌ای نداشت جز اینکه از حساب خود از کارگزاری بورس برداشت کند ، و کارگزار مواظب این حساب بود، چون قیمت پیه داشت تنزل می‌کرد . طبق ارقام مندرج در روزنامه تریبون، قیمت پیه هنوز بیست و شرط پائین‌تر از قیمت سال پیش بود. دولت موظف به حمایت از قیمت‌ها^۱ بود . ویلهلم نمی‌دانست که طرز عمل سیستم قیمت‌های حمایتی چگونه است، ولی اطلاع داشت که دولت از منافع کشاورزان حمایت می‌کند و کمیسیون بورس وضع بازار را نیز در نظر دارد و بنابراین اعتقاد داشت که قیمت پیه دوباره

(۱) قیمت‌های حمایتی یا بر نامه حمایت از قیمت‌ها عبارت است از مجموعه‌ای از مقررات اقتصادی که متناسب با اعطای کمک مالی از طرف دولت به تولیدکنندگان یا فروشنده‌گان است، تأثیمت‌های جاری بازار از حد معین پائین‌تر نیاید .

نمی دانست .
 دکتر آدلر گفت «سال سی و یک نبود؟»
 و یلهلم گفت: «سی و یک بود؟» و درینها اندوهباری و کنایه
 جانگزای سؤال، بدنش به لرزه افتاد و سرش تکان خورد و یقه پیراهنش
 را روی گردنش آمس کرد .
 پدرش گفت «تومیدانی؟ توحتماً باید بدانی - به حافظه آدمهای
 پیر نمی شود اطمینان کرد . توی زمستان بود - این را مطمئنم . سال
 سی و دو؟»

بله، پیری است دیگر . قضیه را گنده اش نکن - و یلهلم به خودش
 نصیحت کرد . اگر از پزشگ پیر پرسند که چه سالی اترن شد، درست جواب
 می دهد . با این حال، قضیه را گنده اش نکن . با پدر خودت دعوا و مراجعت
 راه نیندار . تصریحهای پیر مرد را بهاش بیخشن .
 گفت «گمان می کنم پدر، به سال سی و چهار بیشتر نزدیک بود .»
 اماد کتر آدلر داشت فکر می کرد . وقتی که داریم حرف میزنیم ،
 چرانمی تو اند مثل بچه آدم آرام باشد؟ یا بادست کردن توی جیهایش
 شلوارش را بالا و پائین می کشد یا بینکه پاهایش را تکان می دهد . دارد
 یواش یواش یکپارچه مرض عصبی می شود . و یلهلم عادت داشت پاهایش
 را به عقب و جلو تکان بددهد، انگار عجله دارد وارد خانه ای شود و دارد
 کفشهایش را روی حصیردم در پاک می کند .

بعد و یلهلم گفت «آره ، آن سال شروع پایان بود ، مگر نه پدر؟»
 و یلهلم غالباً کتر آدلر را متغیر می کرد . شروع پایان؟ منظورش
 چیست - می خواهد چه چیزی حالی من کند؟ پایان چه کسی؟ پایان زندگی
 خانوادگی؟ پزشگ پرسخت حیرت زده بود ولی نمی خواست به و یلهلم
 رو بدهد که شروع کند به گفتن درد دلهاش . آموخته بود که صلاح در این

ترقی می کند و هنوز زیاد نگران نبود . اما در این بین ممکن بود پدرش
 تعارف کند که صورت حساب معوقه او را در هتل بپردازد . چرانکرد؟
 چه مرد خود خواهی؟ می دید که پسرش دچار مشقت است - خیلی آسان
 می توانست به او کمک کند . این کار برای اخرچ چندانی برنمیداشت
 ولی برای و یلهلم خیلی می شد . عطوفت این پیر مرد کجا رفته بود؟ و یلهلم
 اندیشید : شاید ساقاً آدمی احساساتی بودم و مهر بانی او - زندگی گرم
 خانوادگی مان - زیاد در نظرم جلوه می کرد . شاید اصلاً از اولش هم
 وجود نداشته .

چندی پیش پدرش با همان احن مهر بان و مطبوع خود گفته بود:
 «بین، ویلکی، دوباره آمدیم زیر یک سقف - بعد از این همه سالها .»
 و یلهلم لحظه ای خوشحال شد . بعد از این همه مدت بالاخره
 می توانستند بنشینند بنزیند راجع به گذشته ها صحبت کنند ولی و یلهلم در عین
 حال مواطن بود که مبادا پدرش اورا به اشاره و کنایه شمات کند . مبادا
 بگوید : «چرا اینجا توی هتل هستی و نمیروی خانه ات در بروکلین پیش
 زن و بچه هایت؟ تو که مجرد نیستی، زنت را هم طلاق نداده ای . کلی مایه
 نگرانی من شدی . انتظار داری برایت چکار کنم؟»
 بنا بر این و یلهلم حرف پدرش را مدتی مطالعه کرد و بعد گفت:
 «اما حالا سقف توی طبقه بیست و هشتمن است . اما از آن موقع چند سال
 است که گذشته؟»

«همین سوال را من از تو دارم .»
 «یقین ندارم ، پدر جان . سالی نبود که مادرم فوت کرد؟ چه
 سالی بود؟»
 و یلهلم بالخم معمصومه ای بر صورت گلبهی رنگ خود این سوال
 را کرد . چه سالی بود؟ انگار سال ، ماه ، روز و ساعت مرگ مادرش را

دودلم. » هیچ وقت به میل خودتی ذوق کسی نمی‌زد . امادر گفت و شنود با پدرش زمینه مستعدی داشت که از جادربرود . و یلهلم هر موقع با پدرش صحبت میکرد معمولاً آخرش دلخور از جا بلند می‌شد، و این دلخوری موقعي به منتهای شدت خود می‌رسید که موضوع صحبت‌شان امور خانوادگی بود. علی‌الظاهر داشت سعی میکرد به پدر پیش کمک کند تا تاریخی را به خاطر بیاورد، ولی در حقیقت منظورش این بود که به او بگوید « وقتی که مادر مرد تو دیگر آسوده شدی. دلت می‌خواست فراموشش کنی . دلت می‌خواست از دست کاترین هم خلاص بشوی . و همینطور از دست من. تو با هیچ کس سرشوختی...» و یلهلم می‌خواست این موضوع را بدواحالتی کند، ولی پیرمردنوی این خط نبود. سرانجام و یلهلم در حالتی پر تقلاو کوشنده گفت و گورا ختم کرد، درحالی که ظاهر اغباری برخاطر پدرش نشسته بود .

و بعد یک بار دیگر و یلهلم به خودش گفته بود «اما، مرد، تو که به چه نیستی! حتی آن موقع هم بچه نبودی ! » به سراپای جثهٔ تنومند و به نحو بیقراره‌ای تنومند و از خاصیت افتاده خود نگاه کرد . هیکلش داشت از ریخت می‌افتد، شکمش را پیه‌گرفته بود ، و قیافه اسب آبی پیدا کرده بود. پسر کوچکترش، پل کوچولو، اورا «ابس دلایائی»^۱ صدا می‌زد. و در اینجا و یلهلم به جای اینکه بگوید « خدا حافظ جوانی ! اوه، خدا حافظ ای روزهای پرشگفت و احمقانه تلف شده . چه خنگ تنومندی بودم - یعنی هستم،» همچنان با پدر پیش، که از قدیم ازاو دل پری داشت، دست و پنجه نرم می‌کرد .

و یلهلم هنوز هم شدیداً مشغول پرداخت کفاره اشتباهاش بود. زنش مارگریت حاضر نمی‌شد ازاو طلاق بگیرد ، و یلهلم مجبور بود

- اسب دریائی.

است که خودش را با یلهلم درگیر نکند . این بود که فقط بالحنی مطبوع گفته اورا تصدیق کرد، چون که استاد آداب اجتماعی بود، و گفت « برای همه ما الحق مصیبی بود .»

اندیشید: چه حقی دارد راجع به مرگ مادرش پیش من درد دل کند؟

رویا روی هم قرار گرفتند، و هر یک به شیوه‌ای خاموش راه خود را مشخص کردند. شروع پایان - نوعی پایان - بود، و نیز نبود .

و یلهلم بی‌آنکه به عجیب بودن آنچه می‌کرد واقف باشد، چون دائم آنرا می‌کرد، قسمت سوخته‌سیگارش را بازنگشت له کرد و مشتوك آنرا انداخت توى جیبیش، که چندتای دیگری هم آنجابود . و وقتی که به پدرش خیره شد ، انگشت کوچک دست راستش شروع کرد به رعشه و پریدن - از این موضوع نیز بی‌خبر بود .

و با این وصف و یلهلم اعتقاد داشت که وقتی حواسش را جمع کند می‌تواند شخص آداب دان کامل و حتی ممتازی باشد - پدرش را بگذارد توی جیبیش. علیرغم گرفتگی صدایش - که وقتی بعضی از حروف رانمی توانست شروع کند و مکرر می‌کرد ، می‌شد آن را لکنت به حساب آورد - سلیس صحبت می‌کرد . و گرنه هیچ وقت نمی‌توانست فروشکار^۱ خوبی بشود. همچنین مدعی بود که مستمع خوبی است. موقعی که گوش می‌کردم بآز لب نمی‌گشود و باحالتی تفکر آمیز چشم‌مانش را در حدقه می‌گرداند. طوای نمی‌کشید که خسته می‌شد و شروع می‌کرد به نفس‌زدن‌های کوتاه ، پر صدا، بی‌صبرانه، و می‌گفت « اوه بله...، بله...، بله کاملاً با نظر تان موافقم » وقتی که مجبور می‌شد نظر مخالفی ابراز کند اظهار می‌داشت : « مطمئن نیستم. من یک جور دیگر واقعاً به موضوع نگاه می‌کنم . راجع به این

۱ - Salesman ، دستفروش ، فروشنده سیار .

قدیم‌ها آدم را به خاطر بدی اش می‌انداختند زندان، اما امروز طریقه‌های ظریف‌تری وجود دارد. کاری کرده‌اند که پول نداشتن عیب و ننگ به شمار بیاید، و مردم می‌روند دنبال‌اش.

خوب، وغیراز این مارگریت چه چیزی برایش فرستاده بود؟
با انگشت‌شش در پا کمر را باز کرد، قسم‌خورد که صورت حساب‌های دیگر را برایش پس خواهد فرستاد. خوشبختانه، صورت حساب دیگری نبود. کارت منگه شده را توی جیب‌ش گذاشت. آیا مارگریت نمی‌دانست که امید او تقریباً به یأس مبدل شده؟ البته نه. غریزه‌های مارگریت به او می‌گفت که فرصت را مغتنم بداند، واوهم ویلهلم را بازمی‌کرد.

ویلهلم رفت توی سالن غذاخوری هتل، که یک عده اطریشی-مجاری اداره‌اش می‌کردند. رستوران را مثیل یک مؤسسه اروپائی می‌گردانند. شیرینی‌هایش عالی بود، مخصوصاً کلک میوه‌دارش. ویلهلم بعداز ظهرها غالباً کیک سیب‌دار و قهوه‌می خورد.

همین که وارد شد سر کوچک پدرش را در گوشۀ آفتابی انتهای دیگر سالن دید، و صدای مخصوص اورا شنید. بانو غریبی از سیمای مصیبت‌زاده، سالن غذاخوری را طی کرد.

دکتر آدلر دوست داشت در گوشاهای که از خیابان برادری تارود هوسن و نیو جرزی چشم انداز داشت، پنشینند. در طرف دیگر خیابان کافه تریاک فوق العاده مدرنی بود که ستونهای از سرامیک طلائی و ارغوانی رنگ داشت. طبقه دوم آنجا را یک آموزشگاه کار آگاهی خصوصی، یک دندانسازی، یک آرایشگاه تقلیل وزن بدن، یک کانون بازنیسته‌ها و یک مدرسه زبان اشغال کرده بودند. پیرمرد مشغول ریختن شکر روی توت فرنگی بود. با وجود تیرگی ضعیف نور آفتاب، لیوانهای آب که روی رومیزی سفیدرنگ قرار داشتند، حلقه‌های درخشش‌های بر سطح میز تشکیل

خرج او و دو بچه‌اش را بپردازد. مارگریت گهگدار قبول می‌کرد طلاق بگیرد، ولی بعد که خوب فکرهاش را می‌کرد پشمیان می‌شد و شروط جدید و مشکل‌تری را تحمیل می‌کرد. هیچ وقت هیچ دادگاهی نفعه اورا به اندازه پولی که ویلهلم به او می‌داد، تعیین نمی‌کرد. آنطور که ویلهلم انتظار داشت، یکی از نامه‌هایی که امروز به دستش رسید، از زنش بود. برای اولین بار یک چلک و عدد دار برای زنش فرستاده بود، و او قبول نکرده بود. در ضمن صورت حساب بیمه نامه‌های آموزشی پسرهایش را ضمیمه کرده بود، که هفته آینده سرسیدشان بود. مادرزن ویلهلم این دو بیمه را در «بیورلی هیلز» تنظیم و تعهد کرده بود، واز دو سال قبل که او فوت کرد پرداخت حق بیمه به گردن ویلهلم افتاد. چرا مادر زنش سرش توی کار خودش نبود؟ پسرهای بچه‌های او بودند، و خودش سرپرستی شان می‌کرد و همیشه هم خواهد کرد. تصسیم گرفته بود یک حساب امانی نزد بانک باز کند. اما این تصسیم مبتنی بر انتظارات قبلی او بود. حالا، به خاطر مشکلات پولی، مجبور بود در تصسیمات خود نسبت به آینده تجدید نظر کند. علی‌العاله این صورت حسابها باید پرداخت می‌شد. موقعی که دید رقم‌های مربوط به نحو بسیار پاکیزه‌ای روی کارتهای منگنه شده، به شرکت و ماشینهای «آی‌بی‌ام» آن فحشی نثار کرد. قلبش و سرش از خشم مملو بود. فرض براین است که هر کس باید پول داشته باشد. این ربطی به شرکت نداشت. شرکت بیمه در هر روزنامه و مجله‌ای عکس تشیع جنازه‌ها را می‌انداخت و زهره‌آدمهای ساده لوح را آب می‌کرد، و بعد توی کارتهای «آی‌بی‌ام» سوراخهای منگنه می‌کرد، و مشتریها در فکر پیدا کردن راهی برای گیر آوردن پول، خواب به چشم‌شان نمی‌رفت. آبرو شان می‌رفت اگر نمی‌داشتند. مشتریها نمی‌گذاشتند که پیش یک شرکت بزرگ بی اعتبار بشوند، و هر طور بود پول را فراهم می‌کردند.

محتملاً باعث چین و چروکهای صورت شده بود، و نباید آنرا با چین‌های لبخندش اشتباه کرد، بارغم و غصه‌های پرلز را بسیار سنگین برآورد نمود.

دکتر آدلر گفت «آقای پرلز به عمدہ فروشی کشاف اشتغال داشتند.»

آقای پرلز گفت: «ایشان همان پسری هستند که گفتید توی کار فروشنده‌گی هستند؟»

دکتر آدلر جواب داد «من همین یک پسر را دارم. و یک دختر. که قبل از اینکه ازدواج کند تکنیسین طبی بود. متخصص بیهوشی. یک موقع در بیمارستان طور سینما شغل مهمی داشت.»

هیچ وقت نمی‌شد اسم بچه‌هایش را ببرد و بخودش نبالد. به عقیده ویلهلم، جای چندانی برای به خود بالیدن وجود نداشت. کاترین هم، مثل ویلهلم، هیکلی تنومندو موهائی صاف داشت. با یک منشی دادگاه که زندگی سختی داشت ازدواج کرده بود. یک اسم شغلی هم برای خودش اختیار کرده بود - فیلمیپا. در چهل سالگی هنوز هم سودای نقاش شدن در سر می‌پخت. ویلهلم خودش را به این دردرس نمی‌انداخت که از نقاشی‌های او انتقاد کند. با خودش می‌گفت: فایده‌اش چیست، وانگهی من که منقد نیستم. به صورت، او خواهرش رویه مر فته جور شان باهم جور نبود و اغلب هم نقاشی‌هایش را نمی‌دید. کاترین سخت کارمی کرد و لی پنجاه هزار نفر توی نیویورک بودند که دست به قلم مو ورنگ داشتند، و هر کدام برای خودشان صاحب داعیه و رسالتی بودند. نیویورک برج با بل عالم نقاشی بود. ویلهلم دلش نمی‌خواست بیشتر از این خودش را آلووده کند. هر جا که پا می‌گذاشتی سراپا آشفتگی و هرج و مرج بود.

داده بودند. اوایل تابستان بود، و کرکره‌های پنجره‌بلند را به طرف پائین کشیده بودند؛ پروانه‌ای پشت شیشه بود؛ بتانه‌شیشه‌ها شکسته بود و لعب سفید رنگ پنجره با چین‌های ریزی شیار برداشته بود.

پیر مرد به فرزند کامل خود گفت «های، ویلکی. با همسایه‌مان آقای پرلز آشنا هستی، گمان نکنم؟ طبقه پانزدهم هستند.»

ویلهلم گفت «سلام.» از دیدن این غریبه خوش نیامد؛ از همان اول پیش خودش شروع کرد به عیب وايرادگر قلن ازاو. آقای پرلز عصای سنگینی با خود داشت که دسته‌اش مثل چوب زیر بغل بود. موهائی رنگ کرده، پیشانی ای استخوانی - اینها دلایل متینی برای لج بودن با پرلز بود. وانگهی تقصیر آقای پرلز بود که دکتر آدلر اورا اسباب دست کرده بود - نمی‌خواست با پرسش تنهائی صحابه بخورد. اما صدائی خشن از درون ویلهلم برمی‌آمد، و می‌پرسید «این مردک درب داغان باموهای رنگ کرده و دندانهای ماهی شکل و سبیل‌های آویزان، کی است؟ یکی دیگر از دوستان آلمانی پدرم. این همه آدم‌ها را از کجا جمع می‌کند؟ آن چی است که روی دندانهایش هست؟ همچو روکش نوک تیزی تابحال ندیده‌ام. فولاد ضد زنگ است، یا اینکه یک نوع نقره؟ چطور می‌شود که صورت آدم به همچو وضعی درمی‌آید. اوه!» ویلهلم با چشم‌ان خاکستری رنگی که فاصله بسیاری از هم داشت و خیره‌نگاه می‌کردنشست، و پشت پهنهش در زیر ژاکت اسپورت خم شد. دستهایش را به حالتی استرحام آمیز و التمام کنان روی میز بهم قلاب کرد. بعد کمی دل نرمی نسبت به آقای پرلز در خود حس کرد، و این را از دندانهایش شروع کرد. هر کدام از روکش‌ها در واقع دندانهایی بودند که تانزدیک لنه فرسوده و سائیده شده بودند، و با تخمین اینکه غصه دندانهای آدم دودردصد کل غصه‌های هر کس را تشکیل می‌دهد، و باضافه کردن به این مقدار، فرار او را از آلمان که

موقعی هم که برگ‌خلافی می‌چسبانند و جگر آدم رامی سوزانند، نمی‌شود باشان سروکله زد. توی دادگاه هم به حرف آدم نمی‌رسند چون درآمد شهر بانی باید تأمین شود.»

آقای پرلز گفت «ولی شغلی که شمادار بی‌دختنم‌اً تو مبیل می‌خواهد.»
«اگر کسی برای گذران زندگیش بهش احتیاج نداشته باشد خدا می‌داند که هیچ دیوانه‌ای پیدا نمی‌شود که توی شهر اتومبیل داشته باشد.»

پونتیاک قدیمی ویلهلم توی خیابان پارک بود. سابقاً که مخارجش را به شرکت صورت می‌داد، اتومبیل را می‌گذاشت توی گاراژ. حالا می‌ترسید آن را از جاده ریو رساید تکان بددهد چون ممکن بود جایش را بگیرند، و فقط روزهای جمعه از آن استفاده می‌کرد که تیم داجر در ورزشگاه! بیمتس بازی می‌کرد و پسرهاش را بر می‌داشت می‌برد تماشای مسابقه. جمعه گذشته، که تیم داجر مسابقه نداشت، رفته بود سر قبر مادرش.

دکتر آدلر از رفتن با او امتناع کرده بود. تحمل رانندگی پرسش را نداشت. ویلهلم، از سرفراستکاری، کیلو مترها توی دندۀ دوچرخه می‌کرد؛ بندرت توی خط خودش بود، نه علامت می‌داد و نه توجهی به چراگرهنما داشت. صندلی‌های پونتیاک اش از گریس و خاکستر کثیف بود. یک سیگار توی زیر سیگاری روشن بود، یکی توی دستش، و دیگری توی کف ماشین لای کاغذهای باطله و بطری‌های کوکولا. پشت فرمان یا توی عالم هپروت بود یا جرو بحث می‌کرد و ژست‌می‌گرفت و از این جهت دکتر پیرهیج وقت سوار اتومبیل اونمی شد.

بعد ویلهلم با اوقات تلخ از قبرستان برگشته بود، برای اینکه ارادل و او باش نیمکت سنگی را که میان قبر مادر و مادر بزرگش قرار داشت،

دکتر آدلر چنین به نظرش رسید که بخصوص امروز صبح ویلهلم کثیف است. و همچنین خسته و کوفته، و دور چشمهاش از افراط درسیگار کشیدن کبود شده. ویلهلم داشت از دهانش نفس می‌کشید و معلوم بود که حواسش پرت است و چشمهاش کبودی گرفته‌اش را به نحو سبعانه‌ای می‌گرداند. یقه کتش را، طبق معمول، بر گردنده بود بالا، انگار باید توی باران برود بیرون. وقتی سرکار می‌رفت، خودش را کمی جمع و جور می‌کرد؛ در غیر این صورت خودش را وامی داد و قیافه‌عجیبی به هم می‌زد.

«چت است، ویلکی؟ دیشب نخوایدی؟»

«خیره کسر خواب دارم.»

«زیاد فرص میخوری، از همه جور – اولش فرص‌های محرک و بعدش فرص‌های رخوت آور؛ مسکن، دنبالش فرص‌های نیرو بخشش تا اینکه بیچاره ارگانیزم سردر نیاورد که چه بلائی سرش آورده‌اند. آنوقت دیگر لومینال‌هم آدم را به خواب فرونمی‌برد، و پروری‌تین یا بینزدربین هم از خواب بیدارش نمیکند. خدا می‌داند! این چیزها مثل سم قاتال است، و با این حال مردم اعتقاد دارند که آنها اعجاز می‌کنند.»

«نه، پدر، موضوع قرص نیست. موضوع این است که نیویورک دیگر بهمن نمی‌سازد. برای کسی که اهل این شهر است، این خبی عجیب است. شب‌ها هیچ موقع مثل حالا پرسروصدان بوده، و هر چیز کوچکی مایه ناراحتی اعصاب است. مثلاً یک دریان پارک کردن اتومبیل. باید ساعت هشت رفت بیرون و اتومبیل را جابجا کرد. و کجا می‌شود گذاشتش؟ اگر یادت برود و یک دقیقه دیر بروی، بوکسل می‌کنند و می‌برند. بعد، یک احمدی برگه تبلیغاتی می‌گذارد زیر برف پاک کن، و یک چهار راه آن طرف تر آدم زهره‌اش می‌ترکد چون خیال می‌کند برگ‌خلافی چسبانده‌اند.

کند، از چشم دکتر آدلر نخواهد افتاد.
پزشک پر گفت «کافتن فعالیت مغزرا تحریک می کند. برای
دستگاه تنفس همه جو ر ضرری دارد.»

ویلهلم گفت «عادتی است که آدم توی جاده ها کسب می کند، همین،
اگر کسی زیاد پشت رل بنشیند، مغز، معده و تمام چیزهای دیگر بدن از
کار می افتد.»

پدرش توضیح داد «ویلکی توی شرکت رو جا کس بود، سالها
نماینده فروش آنها در شمال شرقی بود ولی اخیراً به همکاری خودش
با آنها خاتمه داد.»

ویلهلم گفت «بله، از آخر جنگ تا این او اخر پیش آنها بودم.»
کوکولا را جر عه جرعه نوشید و تکه یخ را جوید، و با وقاری متزلزل
وصبورانه به این و آن نگاهی انداخت. خانم کارسن دو تخم مرغ آب پز
جلوش گذاشت.

آقای پرلز گفت «این شرکت رو جا کس چه چیزهایی تولید
می کند؟»

«اثاثه بچه ها. نیمکت، صندلی گهواره ئی، میز، وسایل ورزشی،
سورتمه، تاب، چرخ فلک کوچک.»

ویلهلم گذاشت پدرش توضیح دهد. با پشتی سفت وستبر، کوشید
با شکیباتی در جای خود آرام نشیند، اما پاهایش به نحوی غیر عادی بی
آرام بودند. بسیار خوب! باید پدرش آقای پرلز را تحت تأثیر قرار
می داد! او خودش باید یک بار دیگر قدم پیش می گذاشت، و نقش خود را
ایفاء می کرد. عالی است! باید نقش خود را پاپای پدرش ایفاء می کرد
و به پدرش کمک می کرد که وجهه اش را حفظ کند. آنچه مورد توجه
پدرش بود، وجهه بود. و این واقعاً عالی بود!

برگردانده و شکسته بودند. با خودش گفت «این بچه های بی پدر و مادر
روز بروز بدتر می شوند. چرا باید پنک بردارند و نشیمن نیمکت را
اینطوری ازو سط نصف کنند. کاش یکی شان گیرم می افتد!» تقاضاداشت
که پدرش پول خرید یک نیمکت تازه را بدهد؛ اما پدرش روی خوشی
به این پیشنهاد نشان نداد. به ویلهلم گفت که قصد دارد وقتی مرد بدهد جلسش
را بسوزانند.

آقای پرلز گفت «اگر آنجائی که شما هستید، خوابتان نمی برد
کاملاً حق دارید.» صدایش را یک پرده بالا گرفته بود، انگار که کمی
گوشش سنگین است. «این پاریجی معلم آواز توی طبقه شما نیست؟
خداآندا، چقدر آدمهای عوضی توی این هتل جمع شده اند. آن زن
استوفی با آن همه سگ و گربه توی کدام طبقه است؟ خیلی وقت
پیش باید از اینجا بیرون ش می کردند.»

دکتر آدلر گفت «بردن دش طبقه دوازدهم.»

ویلهلم همراه صبحانه خود یک بطری گنده کوکولا سفارش داد.
در حالی که بطور پنهانی توی جیبش مشغول ور فتن با پاکتهای کوچک
بود، دو تا قرص گیر آورد. دست مالی زیاد، کاغذ لفاف آنها را چروک
وسائیده کرده بود. با استفاده از دستمال سفره به عنوان وسیله استمار، یک
قرص مسکن و یک قرص ویتامین قورت داد؛ ولی این موضوع از چشم تیز
دکتر پنهان نماند، و گفت «ویلکی، حالا داری چه قرصی می خوری؟»
«فقط قرص های ویتامین.» سیگار بر گش را روی زیر سیگاری
میز پشت سرش گذاشت، چون پدرش از بوی آن خوشش نمی آمد. بعد
کوکولا رسرا کشید.

آقای پرلز گفت «این را برای صبحانه می خورید، به جای آب
پرتقال؟» ظاهرآ بوبrede بود که اگر بالحن طعنه آمیزی با ویلهلم صحبت

مفری پیدا کرد.
 این قبیل تفکرات باعث شد که بعض گلوبیش را بگیرد . اگر به افکار خود میدان می داد ، بعض تبدیل به خشم و هیجان شدیدی می شد .
 این بود که از حرف زدن دست کشید و شروع کرد به خوردن غذا .
 قبل از آنکه ته تخم مرغ را با فاشق بشکند ، با دستمال کاغذی رطوبتش را گرفت . بعد بیش از آنچه لازم بود (به نظر پدرش) آنرا خرد و خمیر کرد . وقتی که پوست تخم مرغ را کنده ، اثر لکه دارانگشتها یش روی سفیده بجا مانده بود . دکتر آدلر با اشمئازی ساکت آن را دید .
 چه آغازه ای پس انداخته بود ! چرا صبح ها حتی دستهایش را نمی شوید ؟
 ریش را با ماشین بر قی می تراشید تا مجبور نشود دستش را به آب بزند .
 دکتر تحمل عادات کثیف ویلکی را نداشت . فقط یک بار به اطاق اورفه بود - و قسم خورده بود که دو باره هیچ وقت پایش را آنچه نگذارد . و یلهلم با پیژاما و جوراب نشسته بود روی تختخوابش ، داشت از یک پارچ قهوه مشروب می خورد و برای تیم داجر توی تلویزیون هورامی کشید .
 « دو بهدو ، به نفع شما ، دوک . یالا - بزن یکی حالا . » افتاد روی بالش -
 شتاب ! رختخواب از بس پاخورده بود تکه پاره بود . بعد مثل اینکه چائی بخورد مشروب را سر کشید . و با مشتها یش تیم خودش را به تقلا تشویق کرد . بوی لباسهای کثیف حال آدم را بهم می زد . کنار رختخواب یک بطری گندۀ مشروب و تعدادی مجلات احتمانه داشته ایها پلیسی برای موقع بیخوابی قرار داشت . و یلهلم نکبت تراز آدمهای وحشی زندگی می کرد . « آخر ، زن که ندارم به کارها برسد . » و آن که زندگی زناشوئی را رها کرده بود ، کی بود - کی بود ؟ مارگریت نبود . دکتر یقین داشت که مارگریت دلش می خواهد و یلهلم به خانه و کاشانه اش باز گردد .
 و یلهلم با دستی لرزنده قهوه اش را نوشید . چشمها خاکستری

گفت « من تقریباً سال تولی شرکت رو جا کس بود . ماهمه کاری - مان را قطع کردیم چون آنها می خواستند که توی منطقه ام یک نفر دیگر را شریک کنم . دامادشان را آورده بودند توی شرکت - یک آدم تازه کار . این فکر هم از کلمه او تراویش کرده بود . »

ویلهلم به خودش گفت : حالا فقط خدامیداند که چرا من باید تمام اسرار زندگیم را پیش این مردک درب و داغان فاش کنم . حتم دار هیچ کس این کار را نمی کند . سایرین اسرار زندگی شان را توی دل خودشان نگه می دارند . من اینطور نیستم .

ادامه داد « ولی آنها اینطور استدلال می کردند که منطقه من برای یک نفر تنها خیلی زیاد است . انحصارش بامن بود . جریان این طور نبود که آنها می گفتند . دلیل واقعی قضیه این بود که کارمن به جائی رسیده بود که مجبور بودند مراجعت هیئت عامل شرکت بکنند . معاون مدیر عامل . شرایطش را احراز کرده بودم ، اما به جای من این داماد را آوردند ، ... » دکتر آدلر به صرافت افتاد که ویلهلم بیش از آنچه صلاح است دارد عقدۀ دلش را خالی می کند و گفت « در آمد پسرم خیلی بالا بود - یک مبلغ پنج رقمی . »

همین که موضوع پول به میان آمد ، صدای آقای پرلز التهاب واشیاق بیشتری پیدا کرد . « چی ؟ یعنی توی طبقه ۳۲ درصد ؟ به گمانم ، شاید هم بیشتر ؟ » محض اطلاع سؤال کرد ، و رقم را نه بیخود ، بلکه با نوعی شود و شعف ذکر کرد . اووه ! ویلهلم اندیشید : اینها چقدر پول را دوست دارند ! پول را می پرستند ! پول مقدس ! پول زیبا ! وضع طوری شده که مردم درباره هر چیز خنگاند مگر پول . در عین حال اگر آدم نداشته باشد از نعش دست کمی ندارد ، نعش ! باید بروی خود را سربه نیست کنی . کثافت ! همینطور است . کار دنیا . کاش می شد یک

ویلهلم درحالی که پاهاش را با خشم زیر میز تکان می داد، عصباتی و آرده ، بالحنی پرگرور گفت: «لازم نیست کسی درباره تعهداتم به من نصیحت کند . سالها است دارم اینفاعی کنم . بیشتر از بیست سال است که از هیچ کسی یك شاهی کمک نگرفته ام . ترجیح میدادم که توی اردی کار جوب بکنم ولی از کسی تقاضا نکنم که باید تعهدات مرا گردن بگیرد . »

دکتر آدلر گفت «ویلکی همه کاری را تجربه کرده . »

چهره پزشک پیر رنگ سرخگونه سالم و تقریباً شفافی داشت ، مثل زرد آلوئی رسیده . چروکهای بین گوشش عمیق بود برای اینکه پوستش محکم به استخوانهاش چسبیده بود . نسبت به توانائی که داشت پیرمرد کوچک اندام سالم و شادابی بود . جلیقه سفید رنگی با طرح پیچازی پوشیده بود . سمعکش را گذاشته بود توی چیزی . یك پیراهن عجیب و غریب که راهراه سیاه و سفید داشت سینه اش را پوشانده بود . لباسش را از یك فرشگاه دانشجویان در بالای شهر خریده بود . ویلهلم با خود گفت که آدم به خاطر احترام به شغل و حرفاً خود باید خودش را به ریخت سوار کارها درپیاوید .

آقای پرلز گفت «بله . می فهم چه احساسی می کنید . می خواهید تا آخر پای مبارزه تان بایستید . با این عمر کوتاه ، اگر انسان بخواهد تمام کارها را دوباره از اول شروع کند لطفی ندارد ، گو اینکه یك آدم خوب همیشه به این کار قادر است . اما بهر صورت می خواهید توی همان رشته ای باشید که در حال حاضر فوت و فناش را بله دید ، و نمی خواهید مجبوراً تماسهای جدیدی بگیرید . »

ویلهلم دوباره اندیشید : چرا باید من و زندگی من مورد بحث قرار گیرد ، و نه او وزندگی او . او هیچ وقت اجازه نمی دهد . ولی من

رنگ خون گرفته اش در چهره اش می چرخید . بانکانی تند فنجان را گذاشت روی میز و سیگاربرگی را تانیمه توی دهانش فرو برد ؟ ظاهراً بادندانهاش آن را نگاه داشته بود ، انگار سیگار توی دهانش است . گفت « نمیگذارم قسر دربروند . آخر ، موضوع شرفیت هم درین است . »

پدرش حرف اورا تصویح کرد . « حتماً منظورت موضوع شرافت است ، ویلکی ؟ »

« بله ، آن هم منظورم است . باید از حق خودم دفاع کنم . قول داده بودند که پستی در هیئت عامل به من بدهند . » تصحیح گفته اش جلوی یك آدم غریبه سخت خجلت زده اش کرد ، و صورت گندۀ روشنش رنگ باخت و پر پده تر شد ، و بعد بیش از پیش تیره شد . به صحبت خود با آقای پرلز ادامه داد ، اما پنهانی پدرش را زیر چشم داشت . « من بودم که آن منطقه را برایشان تأمین کردم . می توانستم بروم پیش یکی از رقباشان و مشتریهایشان را چنگ کشان در بیاورم . یعنی مشتریهای خودم را . ولی پای شرفیت به میان می آید چون کوشش می کردند هرا ملعوب ^۱ کنند . »

آقای پرلز پرسید « حاضرید به همان اشخاص جنس دیگری عرضه کنید ؟ »

« چرا نباشم ؟ میدانم که اجناس رو جا کس چه عیبی دارند . » پدرش گفت « مزخرف میگوئی . مزخرف میگوئی و حرف بچه هارا میز نی ، ویلکی . با این ترتیب فقط داری دنبال شر و دردسر می گردد . با همچو کینه تو زی احمقانه ای چه چیزی گیرت می آید ؟ باید به فکر امرار معاش و اینفاع تعهداتت باشی . »

(۱) مرعوب

داشت، نصیبیش این بود که حامل باری باشد که نفس خودش بود، نفس خاص خودش. کم و کیف این بار دقیقاً معلوم نبود. اما محتملاً صاحبیش، ت. و. در باره آن غلو می‌کند. صاحبیش که حیوان خیال‌بافی است. که باورش می‌شود که می‌تواند به فهمد چرا زنده است. گواینکه هیچ وقت جداً سعی نکرده بود به فهمد چرا.

آقای پرلز گفت «اگر احتیاج به وقت دارد که فکر‌هایش را خوب بکند و استراحتی بکند، چرا برای یک مدتی نمیرود فلوریدا؟ خارج از فصل ارزان است و آرام. بهشت است. مانگو^۱ تازه دارند نوبرش را می‌آورند. من دو جریب آنجازمین دارم. انسان فکرمی کند که توی هندوستان است».

آقای پرلز وقتی که با لهجه‌ای خارجی از بهشت صحبت کرد، ویلهلم را پاک متغیر کرد. مانگو—هندوستان؟ منظورش چه بود؟ منظورش از هندوستان؟

ویلهلم گفت «یک وقتی برای یک هتل بزرگ توی کو با کار روابط عمومی شان را انجام می‌دادم. اگر بتوانم توی لئوناردلانیز یا یک مجله تعهد پستی دیگر، اعلانی بر اشان چاپ بکنم، خیلی برایم خوب می‌شود که یک دفعه دیگر تعطیلاتم را آنجا بگذرانم، مفت و مجانی. خیلی وقت است که به یک مرخصی نرفتم، و بعد از این همه‌زحمت به یک استراحت احتیاج دارم. شما که اطلاع دارید، پدر». منظورش این بود که پدرش می‌داند گرفتاریش چطور دارد تشدید می‌شود؛ چه جوری دستش بسته است، از نظر پول؛ و اینکه اگر خطی کند استراحتی در بین نخواهد بود بلکه له‌لورده خواهد شد؛ و اینکه تعهداتش نابودش خواهد کرد. زبانش بند آمده بود. اندیشید: پول! موقعی که پول داشتم، مثل ریگ

۱- میوه‌ای که در مناطق حاره، نوع خوب آن در هند، بعمل می‌آید.

احمقم. خود دار نیستم. از این جهت در مورد من می‌توانند این کار را بکنند— می‌نشینم حرف می‌زنم. تقصیر خودم است. هر کسی داش می‌خواهد با دیگران صمیمانه حرف بزند و بشنو، اما اشخاص زرنگ دم لای تله نمی‌دهند، احمقها چرا. اشخاص زرنگ صمیمانه در باره احمق‌ها صحبت می‌کنند، و حساسی دست‌شان را می‌خوانند و به شان نصیحت می‌کنند. چرا اجازه میدهم این کار را بکنند؟ اشاره به سنس او را رنجانده بود. قبول کرد: نه، نمی‌توانی قبول کنی که وضع مثل سابق روبراه است. مردم از جریانات خبردار می‌شوند.

دکتر آدلر گفت «در عین حال، ویلکی در بند موضوع نیست و مشغول مطالعه در باره پیشنهادات مختلفی است که به او شده. اینطور نیست؟»

ویلهلم گفت «هی، تقریباً» پدرش را توی محظوظ انداخت که احترام آقای پرلز را نسبت به او بالا ببرد. موضوع کنند جوی در اردوی کار آبروی خانواده را به باد داده ببرد. کمی خسته بود. روحش، بار سنگین عجیب وجودش مانند وزنهای، زائدۀ گرانی، قوزی روی او افتاده بود. در لحظات آرامش، که خستگی محض مانع از تلاش و تقلایش می‌شد، زمینه مستعدی برای احساس این وزن اسرار آمیز داشت— این زائده یا مجموعه‌ای از چیزهای بی‌نام، که باید در زندگی همراه خودش به این طرف و آن طرف می‌کشید. این باید آن چیزی بوده باشد که انسان دنبالش است. این شخص تنومند، عجیب، هیجان‌زده، گوشتاو، بدقالق که اسمش ویلهلم بود، یا تامی، در اینجا بود، حاضر، در زمان حال— دکتر تامکین تصورات و ایده‌های متعددی در مورد لحظه حاضر، اینجا و اکنون، به ذهن او القاء می‌کرد— این ویلکی، یا تامی ویلهلم، چهل و چهار ساله، پدر دوفرزند، که در حال حاضر در هتل گلوریاناسکنی

بهرحال ، نمی شود به حر فهایش اعتماد کرد .
ویلهلم پرسید « چرانسی شود ؟
برای اینکه شاید دروغ بگوید . تو باور می کنی که همه آن چیزهایی را که ادعامی کند ، واقعاً اختراع کرده است ؟
آقای پرلز داشت پوزخند می زد .
ویلهلم گفت « توی فورچون ^۱ مقاله نوشته . بله ، توی مجله فورچون . مقاله را به من نشان داد . که از آنجابریده بود .
دکتر آدلر گفت « این موضوع حقی را برایش محرز نمی کند . شاید یک تامکین دیگر بوده . اشتباه نکن ، آدم دزد و دغلی است . بلکه هم دیوانه . »

« دیوانه ، شما به او می گوئید دیوانه ؟
آقای پرلز خودش را انداخت و سط « هم می تواند عاقل باشد هم دیوانه . توی این دور وزمانه هیچ کس بطور یقین نمی تواند بگوید که چه کسی دیوانه است و چه کسی عاقل . »

دکتر آدلر گفت « یک وسیله بر قی برای رانندگان کامیون اختراع کرده که می گذارند توی کلاه هاشان » داشت یکی از اختراعات ادعائی تامکین را وصف می کرد ، « که وقتی پشت فرمان چرت شان می گیرد با یک شوک بیدار شان کند . دستگاه کذائی بر اثر تغییر فشار خون در موقعی که راننده ها شروع می کنند به چرت زدن ، بکار می افتد . »

ویلهلم گفت « به نظر من نباید این همچو وسیله غیر ممکنی بوده باشد که شمامی گوئید . »

آقای پرلز گفت « برای من تعریف کرد که یک لباس زیر آبی درست کرده که در صورتی که حمله اتمی به نیویورک بشود ، می شود با آن (۱) مجله اقتصادی امریکائی .

خرج می کردم . مثل اینکه شاهرگم را زده باشد ، پول را از من کشیدند بیرون . پول مثل خون از من ریخت ، رفت . ولی حالاً تقریباً هیچ چیز ندارم ، و کجای تو انم مقداری فراهم کنم ؟
گفت « حقیقتش ، پدر ، این است که بی اندازه خسته ام .»
اما آقای پرلز شروع کرد به تبسیم و گفت « از گفته دکتر تامکین اینطور استنباط کردم که به اتفاق او ، بطور شریکی ، قصد دارید توی بورس سرمایه گذاری کنید .»
دکتر آدلر گفت « میدانید ، شخص باهوش و زیر کی است .
از کاری که می خواهد بگند واقعاً خوشحالم . گمان نکنم واقعاً دکتر در طب باشد . »

آقای پرلز گفت « نیست ؟ همه فکر می کنند که هست . راجع به مریض هاش حرف می زند . مگر نسخه نمی نویسد ؟
دکتر آدلر گفت : « جدا نمیدانم چکار می کند . شخص مکاری است . »

ویلهلم گفت « آنطور که من میدانم ، روانشناس است .»
پدرش گفت « نمیدانم چه جور روانشناس یا روانپزشگی است . کمی از مرحله پرست است . روانشناسی روز بروز دارد رشته عظیمی می شود ، و خیلی هم گران . باید شغل های خیلی مهمی داشت تا بشود این شهریه های گراف را پرداخت کرد . در هر صورت ، این تامکین خیلی زرنگ است . هیچ وقت نگفته که اینجا طبابت می کرده ، ولی فکر می کنم در کالیفرنیا دکتر بوده . ظاهراً قوانین آنجا زیاد اکید نیست که این جور چیزهارا شامل بشود ، و شنیده ام که با هزار دلار می شود از یک مدرسه طب در لوس آنجلس بامکاتبه درجه دکتری گرفت . از قرائن می شود حکم کرد که راجع به شیمی ، و موضوع های مثل هیپنو تیزم ، چیزهای سرش می شود .

در بستر رودخانه هود سن راه رفت . می گفت با آن می شود تا آلبانی^۱ رفت . »

دکتر آدلر با صدای پیر مردانه اش هورا کشید . « ها، ها، ها ! حماقت تامکین را ببین . می شود با آن لباس رفت زیر آبشار نیاگارا گردش کرد . »

ویلهلم گفت « این هم یکی از آن خالبالی هایی است . که البته بی معنی است . اصلاح مختبر عین همه شان همین طور نند . من خودم فکرهای جالبی به سرم می زند . هر کسی دلش می خواهد چیزی درست بکند . تمام امریکائی ها دلشان می خواهد چیزی اختراع بکنند . » اما پدرش حرف اورا ناشنیده گرفت و رو کرد به پرلز . « غیر از این چه اختراعاتی کرده ؟ »

در همان حال که آقای پرلز با چهره ای فرسوده و چروکیده و پدرش در پیراهنی راه را هونا مناسب داشتند می خندیدند ، ویلهلم نتوانست خودمن رانگه دارد و با خنده کوتاه و برباده ای با آنها همtoa شد . اما غرق نامیدی بود . آن دو به شخصی می خندیدند که ویلهلم به او و کالت داده بود تهمانده پوش را که هفتصد دلار بود در بورس کالا برای او معامله قماری انجام دهد . ویلهلم و تامکین کلی پیه خریده بودند . با است امروز قیمت شتر قیمت کرد . تا ساعت ده ، یا دهونیم ^۲ خرید و فروش رونق می گرفت و آنوقت میدیدند که چه خواهد شد .

۱- شهری در چند فرسخی نیویورک در کنار رود هودسن .

۳

آقای پرلز از بین رومیزی های سفیدرنگ و بلور آلات و نقره آلات واژ میان روشنائی لبریز سالن گذشت ، و قامت بلندش در تاریکی سرسر را محبوش د . با عصایش خود را به بیرون کشاند ، و کفش نیم تخت خورده گندهای را به زمین می کشید که ویلهلم قبل از جزء بد بختی های او به حساب نیاورده بود . دکتر می خواست راجع به او صحبت کند . گفت « آدم بیچاره ای است ، و مبتلا به استخوان دردی است که دارد بتدریج درب وذاگانش می کند . »

ویلهلم گفت « از آن مرض هایی که روز بروز بدتر می شود؟ » دکتر گفت « خیلی بد . من این را فهمیده ام که باید فقط برای دردهای واقعی دلسوی کنم . این پرلز بیشتر از هر کسی سزاوار ترحم است . »

ویلهلم دریافت که پدرش به کنایه دارد اورا متوجه قضیه می کند و از این لحظه از ابراز عقیده خودداری کرد . از خوردن و انایستاد . عجله نمی کرد ولی پی دربی توی بشقا بش خوراکی می کشید تا اینکه کلک نان شیرینی و توت فرنگی های پدرش را کند ، و بعد کلک چند تکه ژامبونی را که باقی مانده بود ؛ چند فنجان قهوه خورد و موقعی که خورد و خوراکش تمام شد ، درحالی که می خواست سخت جلب توجه کند قرار گرفت و ظاهراً نمیدانست که بعد چکار باید بکند .

مشکلات ناراحت کننده اش را با پدرش در میان بگذارد، برای اینکه پدرش دلش میخواست که کسی آرامش اورا مختل نسازد، و تاحدی حق به جانب او بود. ویلهلم همچنین میدانست که وقتی شروع میکند راجع به این قبیل چیزها صحبت کردن خودش را ناراحت تر میکند، وجودش را از آنها مملو میسازد و خودش را به هچل میاندازد. بنا بر این به خودش هشدار داد: ول کن، پسر. غیر از اینکه کار خراب تر بشود فایده‌ای ندارد. با این حمال از رفتار خودش انگیزه‌های دیگری به او مهمیز میزدند. اگر مشکلاتش را جلوی خودش نچیند ممکن است که اصلا آنها را گم و گور کند، و به تجربه میدانست که این وضع بمراتب بدتر است. و گذشته از اینها، موفق نمیشد پدرش را به دلیل پیری اش بیخشد. نه، نه، نمیتوانست بیخشد. با خودمیگفت: من پسرم هستم. او پدر من است. به همان اندازه که من پسرش هستم، او هم پدر من است. حالا میخواهد پیر باشد یانه. با اظهار این مطلب، گو اینکه در سکوت محض، همین طور نشسته بود و، در همان حال که نشسته بود، پدرش را پشت میز پیش خودش نگاه داشت. پیر مرد گفت «ویلکی، تابحال به حمام اینجا رفته‌ای؟»

«نه، پدر، هنوز نه.»

«پس خبر نداری که گلوریانا یکی از قشنگ‌ترین خزینه‌های نیویورک را دارد. بیست متر بیشتر طولش است، با کاشی آبی. دیدن دارد.»

ویلهلم آنرا دیده بود. آدم سرراخ خود به بازی جین، از کنار پله‌هایی که به خزینه میرفت، رد می‌شد. ویلهلم به بوی آب کاردار و سر پوشیده خزینه رغبتی نداشت.

تا مدتی پدر و پسر به نحوی غیر معمول ساکت بودند، نقشه‌های تدارک چینی ویلهلم برای خشنود کردن دکتر آدلر بکلی نقش برآب شد، چون که پیر مرد توی فکر بود که: هیچ نمی‌شود حدس زد که بانظافت بزرگ شده باشد، و این پسر من چه جانور نکبتی است. چرا سعی نمیکند کمی به ظاهر خودش برسد؟ چرا میخواهد خودش را به همچو ریخت و قیافه‌ای در بیاورد؟ کاری میکند که قیافه‌اش درویش مسلک به نظر برسد. ویلهلم، مثل یک کوه نشسته بود. در واقع آنقدرها هم که به نظر پدرش می‌آمد، بی‌توجه به سرو وضع خود نبود. حتی در بعضی جنبه‌ها تا حدی از ظرافت برخوردار بود. دهانش، گرچه گشاد بود، خوش‌بخت بود، و همین‌طور پیشانی اش و بینی اش که بتدریج از حناء پیدا می‌کرد؛ و در موهای روشن‌ش روشهای سفیدی دیده می‌شدوی رشته‌های طلائی و قوه‌های روشن هم داشت. موقعی که در شرکت روجاکس کار می‌کرد در ناحیه راکسبری آپارتمان کوچکی داشت؛ دو تا اطاق در خانه‌ای بزرگ با ایوان و با غچه، و صبح‌ها در روزهای فراغت، در هوای او اخر بهار مثل حالا، توی یک صندلی حصیری با حالتی و لینگ و باز می‌نشست و نور خورشید از روزنه‌های حصیر بافت، از میان منفذ حلزون خورده‌گلهای خطمی نونهال، و تا آنجا که علفها می‌گذاشتند آفتاب به گلهای کوچک برسد، به زمین جاری می‌شد. این آرامش (فراموش کرده بود که آن دوره دوره بی دردرسی هم نبود) این آرامش از میان رفته بود. در واقع، قاعده‌ای هم نباید به او تعلق می‌داشت، برای اینکه در اینجا با پدر پیش در نیویورک بودن به طرز اصیل تری مثل زندگی خودش بود. خوب می‌دانست که هیچ وقت امکان آن وجود ندارد که پدرش با او هم‌دلی کند، چون گفته بود که داسوزی اش را وقف دردهای واقعی می‌کند. گذشته از این، ویلهلم مرتباً به خودش نصیحت می‌کرد که مبادا

کافه‌ها پنجرهای سالن شان را تخته می‌کنند و توی پیاده‌رو شروع می‌کنند به نوشابه فروختن. اما با اینکه، پدر، من بزرگ شده اینجا هستم، دیگر زندگی توی شهر برایم لچسب نیست و هوای یلاق توی سرم هست. فشار و شلوغی اینجا برایم تحمل پذیر نیست. بیش از اندازه اعصابم را اذیت می‌کند. من دنیارا خیلی سخت می‌گیرم. تعجب می‌کنم چرا شما برای دوران بازنشستگی تان یك جای آرام‌تری را انتخاب نکردید.»

دکتر دست کوچک خود را به چنان طرز پیرانه‌ای روی میز باز کرد که ویلهلم احساس کردانگار کسی بر شالوده حیات دکتر واقعاً نگشت گذاشته است. توضیح داد «من خودم بچه شهرم، این را باید دانسته باشی. ولی اگر در شهر به تو خیلی سخت می‌گزند، باید بروی دهات زندگی بکنی.»

ویلهلم گفت: «همین کار راهم می‌کنم- به مجرد اینکه بتوانم جای پای درستی پیدا کنم. در این ضمنن»

پدرش پرید توی حرفش: «در این ضمن نظر من این است که استعمال داروهای مخدر را کم بکنی.»

«شما در این مورد مبالغه می‌کنید، پدر. جداً من - من دارم کمی روحیه ام را تقویت می‌کنم، در مقابل ...» تقریباً کلمه «بدبختی» را ادا کرد، ولی مصمم ماند آهوناله سر ندهد.

با این وصف، دکتر مرتکب این خطیث شد که به لحنی بسیار خشن به او پندواندرز داد. تنها چیزی که به پرسش می‌داد پندواندرز بود و آن را باز مکرر کرد. «آب و ورزش.»

ویلهلم اندیشید: دلش میخواهد پسر جوان، زرنگ، و موفقی داشته باشد، و گفت: «پدر، خیلی ممنونم که راهنمائی طبی به من می‌کنید، اما در من چیزی نیست که با حمام بخار علاج بشود.»

«باید راجع به حمام‌های روسی و ترکی^۱ و لامپ آفتابی^۲ و ماشار اطلاعاتی کسب کنی. به لامپهای آفتابی عقیده‌ای ندارم. ولی ماشار معجزه می‌کند، و اگر آدم درست از راهش وارد شود هیچ چیز بهتر از هیدروترایپی^۳ نیست. آب خالی اثر آرام بخشی دارد و از تمام قرصهای مسکن و مشروبات الکلی دنیا بیشتر به حال آدم نافع است.» ویلهلم پیش خود گفت که پدرش از لحاظ همدردی و کمک این نصیحت را کافی میداند.

گفت: «من فکر می‌کردم که معالجه با آب مال دیوانه‌ها است.» پدرش این گفته را به عنوان یکی از شوخی‌های پسرش تلقی کرد و با نیمخندی گفت «به رجهت آدم عاقل را مبدل به دیوانه نمی‌کند. برای من که کلی منفعت دارد. من بدون ماشار و حمام بخار نمی‌توانم زندگی کنم.»

«شاید حق به جانب شما باشد. بایدیکی از همین روزها من هم یک امتحانی بگشم. دیروز، نزدیکهای غروب، سرم‌چنان دردمی کرد که می‌خواست برکد و مجبور شدم بروم کمی هوا بخورم، این بود که دور بر که قدم زدم، و مدتی توی زمین بازی نشستم زمین. وقتی که بازی بچه‌ها را تماشامی کنم آرامشی به من دست می‌دهد.»

دکتر با رضایت خاطر گفت «خوب، حالا بیشتر به نظر من نزدیک شدی.»

ویلهلم گفت «آخرهای گل یاس است. وقتی که فصل شان تمام می‌شود اول تابستان است. دست کم توی شهر. در آن موقع از سال که

۱- حمام‌های خزینه‌دار را «حمام ترکی» می‌گویند.

۲- لامپهایی که اشعه ماوراء بنفش تولید می‌کنند و جنبه درمانی دارند.

۳- معالجه امراض از طریق آب‌تنی و استحمام در آبهای معدنی.

ویلهلم پیش از اینکه بتواند حرف بزند در خاموشی لبهاش را جنباند . فشار درونی اش در ترازید بود . « ولی بچه هام را چکار کنم ، پدر . - بچه هام را . دوست شان دارم . دلم نمی خواهد چیزی کم و کسر داشته باشند . »

دکتر با خیر خواهی نیم جانی گفت : « خوب ، طبیعی است . و حتم دارم که مارگریت است که استفاده بیمه نامه را می برد . » « بگذار ببرد . من خودم تا بخواهم دیناری از پول بیمه استفاده کنم ، مردم . »

« آره . » پیر مرد آه کشید . خوش نداشت اسم مرگ را ببرند . « به تو گفتم که خواهربت کاترین - فیلیپا - باز دو باره یقه مرا چسبیده ؟ » « برای چی ؟ »

« می خواهد برای نمایش تابلوهایش یک گالری اجاره کند . » ویلهلم با لحن منصفانه گفت : « خوب ، البته این دیگر به عهده خودتان است ، پدر . »

پیر مرد با سرگرد و موهای سفید و قشنگ پرمانند گفت « نه ، ویلکی آن تابلوهای بیچ چیز ندارند . من به این کار اعتقادی ندارم ؛ اتلاف وقت و پول است . ممکن است آنقدر پیر شده باشم که خرفی یقه ام را چسبیده باشد ، ولی دست کم دوران بیچگی را پشت سر گذاشت . خوشحالم که وقتی چهار سالش بود برایش مداد رنگی خریدم . اما حالا یک زن چهل ساله است و سنش آنقدر بالا است که نباید به توهماش میدان داد . کاترین نقاش نیست . »

ویلهلم گفت : « من نمی خواهم بگویم که او فطرتاً هنرمند است ، ولی به این علت که دنبال کار بالازشی است نباید شماتت اش کرد . بگذار شوهرش جورش را بکشد . »

دکتر که ضعیف شدن ناگهانی صدای ویلهلم و پریشانی صورتش را مشاهده کرد ، محتاطانه عقب نشینی کرد . بدون آنکه مایل باشد ، پرسید : « ناراحتی جدیدی پیدا کرده ای ؟ »

ویلهلم مقدمه مختصراً ساز کرد که تمام بدنش نیز در آن دخالت داشت . نفسی کشید و آنرا تا مدتی طولانی در سینه حبس کرد ، ورنگ رخش عوض شد و چشمهاش حالت بہت زده ای پیدا کرد . گفت : « جدید ؟ »

دکتر گفت « تو گرفتاریهای را بیش از اندازه بزرگ می کنی . نباید آنها را بخطمشی زندگیت تبدیل کنی . فکر و حواس را به گرفتاریهای واقعی مشغول کن - بیماریهای کشنده ، تصادفات . » تمام رفتار پیر مرد گویای این بود : ویلکی ، گرفتاریهای را نیاور پیش من . من این حق را دارم که معافم بکنی .

ویلهلم خداخدا می کرد که بتواند جلوی خودش را نگهدارد ؛ به این ضعف خود واقف بود و با آن مبارزه می کرد . همچنین به خلق و خوی پدرش آشنا بود . و به لحنی نرم شروع کرد : « تا آنجا که جنبه کشنده قضیه مطرح است ، هر کسی که این ورقبر است با مرگ فاصله یکسانی دارد . نه ، من فکر نمی کنم که ناراحتی ام کاملاً جدید باشد . مجبورم حق بیمه دوتا پسرم را پرداخت کنم . مارگریت بیمه نامه ها را فرستاده بیش من . هر چیزی را به من واگذار می کند . مادرش دارائی هنگفتی برایش گذاشته . حتی نمی خواهد اظهار نامه مالیاتی مشترکی تنظیم کنیم . دست و بالم بندشده . و غیر ذالک . ولی قبل از جریان را از اول تا آخر برatan گفته بودم . »

پیر مرد گفت « درست است ، گفته بودی ؛ و من هم به تو گفته بودم که اینقدر پول به او ندهی . »

را خواستم بیاورم بیشم ، چون من و آن حیوان خیلی با هم اخت بودیم - دوری بچه‌ها برای هفت پشم کافی بود - به هیچ وجه رضا نداد. نه اینکه یک جو به آن علاوه داشت. ابدا . گمان نکنم سیزره را دیده باشید. یک سگ‌گله استرالیائی است . معمولاً یک چشم‌شان سفیدی میزند و از این لحاظ قیافه‌غلط اندازی دارند ، در صورتی که نجیب‌ترین سگهای روی زمین هستند و در غذاخوردن و صحبت کردن ظرافت فوق العاده‌ای دارند. اقلانگذاشت ماباین حیوان دمخور باشیم. به هیچ وجه . . . ویلهلم سخت به هیجان آمده بود . بادستمالش تمام صورتش را پاک کرد. دکتر آدلر احساس کرد که پرسش بیش از انداره به هیجانات خود مجال بروز می‌دهد .

« هر وقت که دستش بر سد از لطمہ زدن به من فروگذار نمی‌کند، ومثلاً اینکه فقط برای همین خاطر زندگی می‌کند . و تقاضاهایش روز بروز بیشتر می‌شود . دو سال قبل به کله‌اش زد برود دانشکده و یک لیسانس دیگر بگیرد . این موضوع به مشکلات من اضافه کرد ولی با خودم گفتم عاقبت تحصیل بهتر خواهد بود، چون ممکن است شغل بهتری بگیرد. اما هنوز هم اندازه ازمن پول می‌گیرد که سابق می‌گرفت. گمان می‌کنم بعد از این ویرش بگیرد که برو دکترا بگیرد . می‌گوید که زنهای فامیل آنها عمر شان طولانی است ، و با این ترتیب من باید تا آخر عمر نفقة‌اش را پرداخت کنم . »

دکتر باشکیباری گفت: « باری ، اینها تفصیل قضیه‌است، و نه اصول . فقط تفصیلاتی که می‌توانی از ذکر شان صرف نظر کنی . سگه ! توداری انواع مطالب بی ارتباط را با هم دیگر قاطی می‌کنی . برو پیش یک و کیل مدافع خوب . »

« ولی ، پدر، قبلاً خدمت‌تان عرض کردم که وکیل گرفتم ، واو

ویلهلم تمام سعی خود را بکار برده بود که نسبت به خواهرش جانب انصاف را نگاه دارد، و از ته دل خواهان آن بود که مایه ناراحتی پدرش نشود . لیکن کوروکری خیرخواهانه و جدی پیر مرد طبق معمول در او مؤثر افتاد . گفت « وقتی که موضوع زن و پول پیش می‌آید، من اصلاً از قضیه سردر نمی‌آورم. چی باعث می‌شود که مارگریت همچو رفتاری بکند . »

دکتر گفت « میخواهد به تو نشان بدهد که بدون وجود اونمیتوانی سر بکنی . قصدش این است که با فشار مالی و پولی ترا برگرداند پیش خودش . »

« ولی وقتی که دارد مرا خانه خراب می‌کند ، چه طور انتظار دارد پیشش برگردم؟ نه ، من از آبرو و شرافتم دست نمی‌کشم . آنچه شما متوجهش نیستید این است که او میخواهد مرا از هستی و زندگی ساقط کند . »

پدرش زل به او نگاه کرد . این حرف به نظرش چرند بود . و ویلهلم اندیشید : وقتی که آدم شروع می‌کند به بدآوردن، به سرش میزند که مبادا خنگ هم بوده باشد. یک خنگ حسابی . حتی به این موضوع افتخار می‌کند . امامگر افتخار هم دارد - های ، پسر؟ چه افتخاری . من پدرم را بخاطر رفشار سرزنش نمی‌کنم . ولی مایه افتخار نیست .

« من از این کار سردر نمی‌آورم . ولی اگر همچواحساس می‌کنی چرا نمی‌نشینی قضیه را با او برای همیشه فیصله بدھی؟ »

ویلهلم ، متعجب ، گفت « منظور تان چیه ، پدر؟ فکرمی کنم . به شما گفتم . خیال می‌کنید من مایل نیستم قضیه را فیصله بدهم . چهار سال پیش که متار که کردیم : من همه چیز به او دادم - لوازم ، مبل ، پول . سعی کردم حسن نیتم را نشان بدهم - اما هیچ طرفی نبستم . موقعی که سگم ، « سیزره »

می کنم . »

« بسیار خوب ، شما اسمش را بگذارید چاخان بازی . » صورتش سرخ شد و رنگش پرید و باد کرد ، و نفسش بزور بالا می آمد .

« ولی میخواهم به شما بگویم که از وقتی که با او آشنا شدم ، شدم یک بردۀ . بیانیه آزادی برگان فقط شامل حال سیاهپوستها بود . یک شوهری مثل من از بردۀ دست کم ندارد ، بایک طوق آهنی به گردنش : مقامات کلیسا غیر از این کاری ندارند که به اجرای قانون نظارت کنند . میگویند صیغۀ طلاق جاری نمی کنیم . دادگاه می گوید : می خواهی آزاد باشی ؟ عیبی ندارد ، متنها باید دو برابر جان بکنی - حداقل دو برابر بروکار کن ! آدم بیغار ! این است که آدمها برای پول می زند هم‌دیگر را می کشند ، و ممکن است که از دست زنی که دوست‌شان ندارند آسوده بشوند ولی خودشان را می فروشنده شرکنها . شرکنها می دانند که یارو مجبور است حقوقی بگیرد ، و از این جهت تا آنجاکه بتوانند بارش کنند . راجع به آزاد و آسوده بودن حرفی به من نزنید . یک آدم پولدار ممکن است بایک میلیون دلار درآمد آزاد باشد . یک آدم بی پول ممکن است فقط از این جهت آزاد باشد که هیچ کس در بند او نیست . اما بایک آدمی مثل من باید زیر کار آنقدر عرق بریزد که جانش در باید . »

پدرش در جواب گفت « ویلکی ، همه‌اش تقدیر خود است . با پد نگذاری این بلا را به سرت بیاورند . »

ویلهلم که از سخنرانی غرای خود دست کشیده بود ، تا مدتی نمی توانست حرف بزند . منگ ووارفته ، کوشید نفسی تازه کنده همراه این کوشش با اخم به صورت پدرش نگاه کرد .

پیر مرد گفت « من از مشکلات تو سردر نمی آورم . من هیچ وقت همچو مشکلاتی نداشتم . »

هم رفته و کیل گرفته . حالا ، جفت‌شان و راجحی می کنند و صورت حساب می فرستند ، و من خون خودم را می خورم . اووه ، پدر ، نمی دانید به چه مصیبتی گرفتار شدم ! » ویلهلم در نهایت فلاکت صحبت می کرد . « و کیل هامان - متوجه هستند ؟ - یک قولنامه تنظیم می کنند ، و مارگریت اول هفته موافقت می کنند ولی روز بعد پول بیشتری می خواهد . و دوباره این جریان از سر شروع می شود . »

دکتر آدلر گفت « من همیشه این نظر را داشتم که او زن عجیب و غریبی است . » از همان اول از مارگریت خوشش نمی آمد و همچو احساسی داشت و برای نشان دادن نارضائی خودش از این ازدواج هر کاری را که می شد از او انتظار داشت ، انجام داده بود .

« عجیب و غریب ، پدر ! آلان به شما نشان می دهم که چطور زنی است . » ویلهلم با انگشت‌های پر لکه و ناخن‌های جویده شده‌اش گلایی خودش را گرفت و شروع کرد به خفه کردن خودش .

پیر مرد داد کشید : « چی کار داری می‌کنی ؟ » « دارم به تان نشان می دهم که چه بلائی سرمن در می آورد . » پیر مرد گفت « ول کن - ول کن ! » و باحالتی آمرانه دستش را روی میز کویید .

« بهر صورت ، پدر ، او از من بدش می آید . احساس می کنم که دارد خفه‌ام می کند . نفسم از سینه در نمی آید . هم وغمش این است که مرانیست و نابود کند . از فاصله دورهم می تواند از عهده این کار برباید . یکی از همین روزها است که از دست او به‌خفه‌گی یا سکته دچار بشوم . اصلا نفسم از سینه‌ام در نمی آید . »

پدرش گفت « دستهای را ول کن از گلوت ، آدم با شعور مسخره بازی را بگذار کنار . خیال نکن که من تمام چاخان‌های تو را باور

تنبل نبودم . پدر پیرم در ویلیامز بورگ سقط فروش بود . ما دست‌مان بکلی خالی بود ، میدانی چه می‌گوییم ؟ میدانستم که نباید فرصت‌هارا ضایع بکنم . »

ویلهلم گفت « به هیچ‌وجه قبول ندارم که تنبل بودم . هرچه هم بودم ، باز خیلی زحمت کشیدم . قبول می‌کنم که اشتباهاز زیادی مرتكب شدم . مثلاً اینکه خیال می‌کردم نباید کارهائی را که شما کردید ، بکنم . شیمی بخوانم . شما همین رشته را خوانده بودید . این توی خانواده ما بود . »

پدرش دنباله حرف خود را گرفت « من با پنجاه تا زن نرفتم دنبال عیش . نرفتم آرتیست هالیوود بشوم . وقت نداشتم بروم کو با برای گردش . جائی نرفتم و از بجهه‌هایم مواظبت کردم . »

ویلهلم درحالی که چشمهاخ خود را به طرف بالا می‌گرداند ، با خود گفت : اوه . اصلاح‌من چرا اینجا آمدم . نیویورک به یک گاز سیمی می‌ماند . رنگهایش مرتب تغییر می‌کند . احساس می‌کنم سرم بدجوری فشرده می‌شود ، نمی‌دانم چه کار دارم می‌کنم . خیال می‌کند پولهایش را می‌خواهم ازش دربیاورم یا اینکه به او حسادت می‌کنم . ملتفت نیست که از اوچه می‌خواهم .

ویلهلم به صدای بلند گفت « پدر ، در حق من خیلی بی‌انصافی می‌کنید . درست است که کار سینمایی یک کار خبطی بود . ولی من پسرهایم را دوست دارم . ولشان نکردم به‌امان خدا . مارگریت را ول کردم برای اینکه چاره نداشتم . »

« چرا چاره نداشتی ؟ »

ویلهلم کوشید دلایل متعدد خود را در قالب چند کلمه ساده بریزد : « خوب چاره نداشتم - چاره نداشتم . »

در این موقع ویلهلم دیگر از کوره در رفته بود و دست‌هایش را تکان داد و مکرر در مکرر گفت « اوه ، پدر ، این حرف را به من نزنید . خواهش می‌کنم این جور حرف‌ها را به من نزنید . »

پدرش گفت « درست می‌گوئی . من مال یک دنیای دیگر هستم . من و مادرت کاملاً یک طور دیگری زندگی کردم . »

ویلهلم گفت « چطور می‌توانید مادرم را با اوضاعیه کنید . مادرم کلی کمک شما بود . هیچ وقت شد لطمه‌ای به شما بزند ؟ »

دکتر گفت « لازم نیست مثل اپرائیگفتگو مان را این‌طور ادامه بدهیم . وانگهی داری تنها به قاضی میروی . »

ویلهلم گفت « چی ؟ عین حقیقت است . »

پیرمرد را نمی‌شد همراهی خود کرد . سرگردش را جنباند و جلیقه‌اش را کشید روی پیراهنش و با چنان وقار تمام و کمالی به صندلی پشت داد که قیافه‌اش ، در نظر هر کسی که حرفهای آنها را نمی‌توانست بشنود ، طوری بود که انگار میان مرد میانه سال و پدر محترم‌ش گفت و گوئی عادی جریان داشته . ویلهلم قدر است کرد و با چشم‌مان خاکستری خون‌گرفته و موهای عسلی رنگ چین‌دارش که شبیه شعله‌هایی بود که زبانه‌می‌کشید ، تنومند و شلخته‌وار ، تکان خورد . خواستار تفاهمی با پدرش بود ، وسعي کرد تسلیمش بشود . گفت : « شما نمی‌توانید مادرم و مارگریت را با هم مقایسه کنید ، و همین‌طور خودتان را بامن ، چون شما مرد موفقی بودید ، پدر و آدم موفق ، آدم موفقی است . من هیچ وقت موفقیتی کسب نکردم . »

سیمای پیرمرد تمام وقار و متنانت خود را از دست داد و خشن و خشم‌الود شد . قفسه‌کوچک سینه‌اش زیر پیراهن قرمز و سیاهش به شدت بالا آمد . گفت : « بله . برای اینکه زحمت کشیدم . بوالهوس نبودم ،

بد جوری به پول احتیاج داری . قاعدهاً باید مشکلی برایت پیش آمده باشد .» پیر مرد کو چک اندازه اختصار و با قدرت فراوان صحبت می کرد : « از آنجا که باید حرف بزنی و نمی توانی موضوع را زیر سیای در کنی پس راستش را بگو . افتضاح به پا کردن - پای زنی در میان بود ؟ » ویلهلم سخت از خود دفاع کرد « خیر ، پدر ، پای زنی در میان نبود . من جریان را بر اtan تعريف کردم . »

پیر مرد با خباثت گفت « پس ، شاید مردی بوده . » ویلهلم ، یکه خورده ، بار نگی پریده از خشم و لبه ای خشک خبره به پدرش نگاه کرد . رنگ پوستش به زردی می زد . بعداز لحظه ای گفت : « نمی دانم شما راجع به چی صحبت می کنید . باید به قوه محیله تان اینقدر پروبال بدھیم . چون دارید اینجا توی برادوی زندگی می کنید ، باید خیال کنید که زندگی را در کی ری کنید ، تمام و کمال ؟ حقش این است که پستان را کمی بهتر بشناسید . حالا از این موضوع می گذریم . »

« بسیار خوب ، ویلکی ، حرف را پس می گیرم . ولی با وجود این باید چیزی در راکسبری اتفاق افتاده باشد . اصلا نمی خواهی برگردی به کارت . فقط داری صحبتی را می کنی که نماینده یک شرکت رقیب هستی . نماینده نخواهی بود . چون به نظر من ، کاری کردن که به آبرویت لطمہ زدی . اما در آنجا دخترهای زیر سر گذاشتی که همه امّن انتظار دارند برگردی ، اینطور نیست ؟ »

ویلهلم گفت « وقتی که بیرون توی جاده ها هستیم یک خانمی را گهگدار با خودم می برم . ترک دنیا که نکردم . »

« زن مخصوصی نیست ؟ یقین داری که توی مخصوصه نیفتداده ای ؟ » ویلهلم سعی کرده بود بار دلش را سبک کنده لای در عوض - اینطور می اندیشید - مجبور شده بود که تن به استنطاق یدهد ثابت کند شایسته

پدرش ناگهان با لحن زنده و تعجب آوری گفت « با او از حیث هم آغوشی دچار مشکل بودی ؟ در این صورت باید دندان روی جگر می گذاشتی . دیر یا زود همه به این مشکل دچار می شوند . اشخاص عادی و طبیعی با آن می سازند . چون می گذرد . اما تو تحملش را نداشتی ، این است که الان کفاره تصورات رمانیک احمقانه ای را می پردازی . تو انستم نظرم را برایت روشن کنم ؟ »

خیلی روشن بود . به نظر می رسید که ویلهلم مکرراً آن را از هر جانب می شنود ؛ و سرش را به جوانب مختلف برگرداند و گوش داد و اندیشید . عاقبت گفت : « به عقیده من این که می گوئید از نقطه نظر پژوهشگی است . شاید حق به جانب شما باشد . ولی من دیگر نمی توانستم با مارگریت سر کنم . می خواستم دندان روی جگر بگذارم ، اما داشتم روز بروز بد جوری بیزار می شدم . اویک جور بود و من یک جور دیگر . نمی خواستم مثل من باشد ، این بود که سعی کردم مثل او بشوم ، و نتوانستم . »

دکتر گفت « مطمئنی که به تو نگفت راهت را بکشی بروی ؟ » « کاش می گفت . چون الان وضع بهتری داشتم . نه ، من بودم که گفتم . نمی خواستم ترکش کنم ، ولی نمی توانستم هم بمانم . یک نفر باید پیشقدم می شد . من شدم . حالا تمام تقصیرهارا هم انداخته اند گردن من . »

دکتر مثل اینکه کلیه اعتراضاتی را که پرسش ممکن بود بکند ، وارد نداند گفت : « چرا کارت را توی شرکت رو جاکس از دست دادی ؟ »

« از دست ندادم ، به شما که گفتم . » « داری دروغ می گوئی . تو حاضر نبودی با آنها قطع ارتباط کنی .

باعث امیدواری من می شود واز شما ممنون می شوم . اما قبل از اینکه کارمان به جایی برسد می بینم که غم و غصه ام صدر جه بیشتر شده است . چرا اینطور است ؟ شما همچو دلسوزی نمی کنید . می خواهید تمام تقصیرها را بیندازید گردن من . شاید هم کار عاقلانه ای می کنید . » ویلهلم بتدریج داشت عنان اختیار خود را از دست می داد . « به تنها چیزی که ظاهرآ فکر می کنید مرگ تان است . بهر حال ، باعث تأسف است . ولی من هم دارم می میرم . ومن پستان هستم . او لا^۱ که من تقصیر کار نیستم . باید یک راه صحیحی برای این وجود داشته باشد ، و باید نسبت بهم بی انصافی نکنیم . اما چیزی که می خواهم بدانم این است که اگر قصدندارید کمک من باشید ، چرا مرا متوجه کنید . برای چی می خواهید از مشکلات من مطلع شوید ، پدر ؟ برای اینکه تمام مسئولیت هارا بیندازید گردن من - برای اینکه بهانه ای برای کمک نکردن به من داشته باشید ؟ برای اینکه همچو پسری دارید ، دل تان می خواهد دلداری تان بدهم ؟ » گره کور بغض شدیدی گلوبیش را می فشد ، و اشک توی چشمهاش جمع شد و لی نگذاشت جاری بشود . قیافه در مانده ای پیدا کرد بود . صدایش کلفت و گرفته بود ، وزبانش می گرفت و نمی توانست احساسات تأثیر انگیزش را به زبان بیاورد .

دکتر گفت « برای کارهای بی عقلانه ات ، از لحظه خودت منظور و مقصودی داری . از من چه می خواهی ؟ چه انتظاری داری ؟ » ویلهلم گفت « چه انتظاری دارم ؟ » چنان حالی داشت که انگار چیز از دست رفته ای رانمی تواند دوباره به چنگ بیاورد . مثل توپی که بمبیان موج تندی افتاده باشد ، و موج آن را به چنان جای دوری ببرد که نشود دوباره گرفت ، اختیار نفس خود را داشت از دست می داد . « انتظار دارم کمک کنید ! » این کلمات با فریادی بلند ، بی پروا و دیوانه وار از دهانش بیرون

یک کلمه شفقت آمیز است . چون که پدرش اعتقاد داشت که ویلهلم به تمام چیزهای زشت آلوده است .

« یک خانمی در راکسبری هست که من با او بیرون می رفتم . به همینکه علاقه پیدا کردیم و خواستیم ازدواج کنیم ، اما او از طول مدت انتظار برای طلاق دادن مارگریت حوصله اش سرفت . مارگریت متوجه قضیه بود . بدتر از همه اینکه آن دختر کاتولیک بود و من باید همراه او میرفتم پیش کشیش و جریان را توضیح می دادم . »

این آخرین اعتراف ویلهلم نه همدردی دکتر آدلر را برانگیخت نه سرپیر فارغ از دغدغه اش را به تکان وا داشت و نه بررنگ رخساره اش تأثیر گذاشت .

گفت « نه ، نه ، نه ؛ تماماً خبط بوده . »

ویلهلم دوباره به خود هشدار داد . فراموش نکن که پیش شده . دیگر آن آدم قبلی نیست . تحمل در درسر راندارد . گرفتاری چنان تاخر خراهم رسیده که نمی توانم درست فکر کنم : آیا می شود یک روزی از این بد بخشی نجات پیدا کنم ، و تعادل را بدست بیاورم ؟ گو اینکه بعداً دیگر نمی توانم آن شخص قبلی باشم . گرفتاری مثل زنگ آهن وجود آدم را ضایع می کند .

پیر مرد گفت « واقعاً مایلی طلاق بدھی ؟ »

« در مقابل قیمتی که می پردازم باید یک چیزی گیرم بیاید . »

دکتر آدلر گفت « در این صورت ، به نظر من هیچ آدم نرم الی همچو رفتاری را از هیچ زنی تحمل نمی کند . »

ویلهلم گفت « اووه ، پدر ، پدر ! شما همیشه یک جورهستید . بینید چطور سر امنت خودتان می کنید . همیشه شروع می کنید به کمک در رفع و رجوع مشکلات من ، همدردی کردن و این چیزها . این رویه

آنها وارد می آمد پریده رنگ بود، اما دکتر امان نداد شروع کند. گفت: «من اشخاص مسنی را اینجا می بینم که بجهه های نااهلی دارند، و با این حال از نان شب خودشان می برندوازشان حمایت می کنند و بنگهداری شان می کنند. امامن همچو اشتباہی را مرتکب نمی شوم. مبادا به ذهن خطرور کند که وقتی من بمیرم - یک سال دیگر، دوسال دیگر - تو اینجا خواهی بود. خوب به فکرش هستم.»

قصدش این بود که بگوید این حق را دارد که او را تنها و آرام بگذارند. در عوض برداشت حرف طوری بود که ویلهلم خیال کرد منظور او این است که عادلانه نیست ازین آن دونفر آنکه بهتر، مفیدتر و قابل ستایش تراز دیگری است، زودتر از دار دنیابرود. شاید منظورش این هم بود - یک کمی؛ ولی تحت شرایط دیگر هیچ وقت رویش نمی شد مطلب را به این صراحت بیان کند.

ویلهلم با درماندگی و استرحامی غیر عادی گفت: «پدر، فکر نمی کنید که من احساسات شما را درک می کنم؟ خودم را همدرد شما میدانم. دلم میخواهد خدا عمر طولانی به شما بدهد. اگر بیشتر از من عمر کنید، این عین آرزوی من است.» وقتی که پدرش این اظهار ارادت اورابدون جواب گذاشت و نگاهش را از او برگرداند، ویلهلم ناگهان آتشی شد: «نه، شما از من نفرت دارید. ولی اگر پول داشتم اینطور نبود. پیش وجود اینان مجبورید این را قبول کنید. فرق معامله سر پول داشتن است. در آن صورت ما پدر و پسر خوبی بودیم، بشرط آنکه من به شما احتیاجی نداشتم - آن وقت هرجا که توی هتل می نشستید درباره من حرف می زدید و افاده می فروختید. اما من آن پسری که شما می خواهید نیستم. من خیلی پیشده ام، خیلی پیر و خیلی بد بخت.»

پدرش گفت: «من نمی توانم پولی به تو بدهم. اگر شروع کنم

پرید و پیر مرد را وحشت زده کرد، و دو سه نفری که اطراف آنها مشغول خوردن صباحانه بودند به طرف آنها سر برگرداندند. موهای ویلهلم، کهرنگ عسل شکر ک بسته داشت، سیخ شد. گفت: «موقعی که من رنج می کشم - شما حتی متأثر نمی شوید. علتش این است که نسبت به من کاملاً بی محبت هستید، و به هیچ چیز من علاقه ای ندارید.»

«چرا باید به رفتار و کردار تو علاقه ای داشته باشم. خیر، ندارم.» «بسیار خوب. شما می خواهید من خودم را عوض کنم. حالا بفرض که بتوانم - چی می شوم؟ فرض می کنیم که من تمام عمر نسبت به خودم خیالات عوضی داشتم و آن چیزی نبودم که فکر می کردم. و حتی آنقدر بی توجه بودم که هیچ دوراندیشی نکردم، آنطور که اکثر مردم می کنند - مثل موش صحرائی که برای لانه اش چند تارام خروجی می گذارد. ولی حالا چکار می توانم بکنم؟ نصف بیشتر عمر من گذشته. نصف بیشترش. وحالا شما می گوئید که من حتی آدم نرمالی نیستم.»

پیر مرد نیز خونسردی خود را از دست داده بود. گفت: «از من تقاضای کمک داری. موقعی که بسرت زد بروی خدمت نظام، من هر ماه یک چک برای مارگریت فرستادم. در صورتی که می توانستی به عنوان تکفل عیال معافی بگیری. ولی خیر! بدون وجود تو دولت محال بود بتواند جنگ کند، این بود که رفتی داوطلبانه اسمت رانوشتی و به عنوان سرباز خارج از صف عازم جبهه اقیانوس آرام شدی. هر کارمند دون پایه ای هم می توانست همین کاری را که تو کردی بکند. بهتر از سرباز وظیفه بودن چیزی از تو برنمی آمد.»

ویلهلم می خواست جوابش را بدهد، با هیکل یقورش از روی صندلی نیم خیز شد، انگشتهاش را میز، پهن بود واز فشاری که به

به بدل و بخشش ، این کار دیگر انتها ندارد . تو و خواهرت دار و ندارم را تا آخرین شاهی از من می‌گیرید . من هنوز زنده‌ام ، نمرده‌ام . هنوز در این دنیا هستم . هنوز عمرم تمام نشده . همان قدر زنده‌ام که تو و سایرین هستید . و نمی‌خواهم کسی را روی کولم بگیرم . بیفتد پائین ! و می‌خواهم همین نصیحت را به توبکنم ، ویلکی . هیچ کس را روی کولت سوار نکن .

ویلهلم باحالتی درمانده گفت «پول‌هارا پیش خودتان نگهدارید . نگهدارید و تنها کیفیت را بگنید . همین را خواستم عرض کنم .»

۴

الاغ ! احمق ! گراز وحشی ! قاطر بیشبور ! نوکر ! اسب آبی نکبت ! در حالی که ویلهلم باپاهائی خمیده از سالن غذاخوری بیرون میرفت ، خودش را با این صفات مورد خطاب قرار می‌داد . غرورش ! احساسات تهییج شده‌اش ! گدائی وزبونی اش ! و رد و بدل کردن اهانت با پدرپرش – قره قاطی کردن همه چیز با یکدیگر . او، چقدر بیچاره ، قابل سرزنش و تمسخر شده بود ! موقعی که بخطارش آورد که بالحنی شماتت بار به پدرش گفته بود : «باید پستان را شناخته باشد .» چه حرف زشت و مزخرفی زده بود .

از سالن مجلل غذاخوری به سرعت کافی نمی‌توانست خود را به بیرون برساند . بی اندازه کوفته و روحاً خسته شده بود . گردن و شانه‌ها یش ، و تمام قفسه سینه‌اش چنان درد می‌کرد که انگار محکم طناب پیچش کرده باشند . بوی شور اشک را در بینی اش استشمام می‌کرد .

اما در عین حال ، از آنجاکه در وجود ویلهلم اعماقی وجود داشت که خودش از آن بی خبر بود ، از عنصر سوت و کوری در اندیشه‌ها یش ندانی به او رسید که می‌گفت کار و زندگی او ، کار واقعی اش – به دوش کشیدن بار مخصوصش ، احساس شرم و عجز کردن ، چشیدن مزء این اشکهای فروخشکیده – تنها کار مهم ، عالیترین کار زندگیش

قدرتمند می کند . حرفش را بر من تحمیل می کند ، خودش ، بعدهم اوقاتش تلخ می شود . اگر بی پول بود خرجش را بعده می گرفتم و به او نشان میدادم که پسر یعنی چی . و چه جور هم خرجش را به عهده می گرفتم . ممتنها اگر بخت یاری می کرد . می دید که در وجود من چه اندازه محبت و احترام نهفته است . این موضوع باعث می شد که آدم دیگری بشود . دستهایش را می گذاشت روی شانه من و برایم دعای خیر و برکت می کرد .

مردی با کلاه حصیری و بازو بندی به رنگ کوکولا توی سرسرا با ویلهلم شروع به صحبت کرد . نور سرسرا ضعیف بود ، لکه های قرمی زیر پادیده می شد ؟ مبلهای چرمی ، سبزرنگ و نور غیرمستقیم زرد رنگ بود .

«های ، تامی ، سلام .»

ویلهلم که می خواست خودش را به تلفن برساند ، گفت : «بیخشید .» اما این شخص دکتر تامکین بود ، که ویلهلم عنقریب می خواست به او تلفن بزند .

دکتر تامکین گفت «قیافه ات خیلی پکراست .»

ویلهلم اندیشید : این هم تامکین ؟ این هم تامکین . ای کاش می شد این بابا را شناخت .

به تامکین گفت : «اوه ، راستی قیافه ام پکر به نظر میرسد ؟

به حال ، هر چه هست ، اگر تو بگوئی حتماً همینطور است .»

دیدن دکتر تامکین به دعوا و مرافعه او با پدرش خاتمه داد .

ویلهلم دریافت که دارد در مسیر دیگری جریان پیدا می کند .

گفت «او ضماع از چه قرار است ؟ امروز باید دید مظنه پیه چی هست ؟»

در حال انجام گرفتن است . شاید ارتکاب اشتباه میان نفس مقصود زندگی او و جوهر بودن او در اینجا بود . شاید مقدر این بود که این اشتباهات را مرتکب شود و روی این زمین خاکی از اثرات آنها رنج ببرد . و گواینکه خود را نسبت به آفای پرلز و پدرش در مقامی رفیع تر جای داده بود ، چون که آنها پول را می پرستیدند ، باز هم دست استمداد به سویشان دراز کرده بود و این بهتر از داد و فریاد ، خواهش و تمنا ، تمخر و اشتباهکاری و افتادن و خیزان رفتن و برخوارهای زندگی فروغ نمیگردیدن بود . و بالاخره از سرگذشت آب - آیا بدیاری بود یا گواینکه آسوده شدن خاطر ؟

اما خشم ویلهلم یک بار دیگر علیه پدرش طغیان کرد . سایر اشخاص پولدار ، در عین حال که هنوز زنده اند ، میل دارند که پول شان به مصرف خیری برسد . درست است ، حق نیست که او متکلف خرج من باشد . ولی آیا هیچ شده که من از او همچو تقاضائی را بکنم ؟ هیچ شده که ازاو پول بخواهم ، چه برای بچه ها یاخودم ؟ موضوع پول نیست ، بلکه فقط موضوع کمک است ؟ حتی نه کمک ، بلکه فقط محبت و احساسات . اما او سعی می کند به من یاد بدهد که آدم بالغ نباید محتاج احساسات باشد . احساسات بود که توی روجا کس این پدرم خیال می کند که من خیلی آدم ساده ای هستم . ولی آنقدر هم که او خیال می کند ساده نیستم . و اما احساسات او ؟ او حتی یک لحظه از فکر مرگ غافل نمی ماند ، و همین باعث می شود که اینطور باشد . و نه تنها مرگ توی فکر و ذهنش جاگرفته ، بلکه با انتکاء به پولش مرا هم مجبور می کند که در فکر مرگ باشم : پول ، او را در برابر من

بنابراین، ویلهلم ناگزیر بود برود. ساعت یازده رفته بودند دفتر کار گزاری. توی راه تامکین به ویلهلم مژده داد که گو اینکه آنها در این معامله بالمناصفه شریک اندولی هنوز نتوانسته سهم خودرا فراهم کند؛ تایکی دو هفته دیگر که یکی از اختراعاتش را ثبت کند، پولش نقد نخواهد شد. امروز دویست دلار کم دارد و هفتة آینده تأمین می کند. ولی مسلم بود که هیچ کدام از آنها احتیاج نداشتند از این معامله درآمد فوری عاید کنند. در هر صورت این فقط یک پیشنهاد تفریحی بود. این‌ها حرفهای تامکین بود. ویلهلم در جواب گفته بود: «مسلم است.» و حالا نمی توانست خودش را کنار بکشد چون خیلی دیر شده بود. چه کار دیگری می توانست بکند؟ بعد موقع انجام تشریفات معامله شد، و جریان آن به دل ویلهلم خوف انداخت. رنگ سبز چک تامکین عوضی بود؛ رنگ قلابی و یأس آوری بود. دستخطش عجیب و غریب، و حتی شیطانی بود؛ تها مثل ق بود، که بال فرقی نداشت و ج به شکم زنبور بیشتر شباهت داشت. مثل یک شاگرد چهار ابتدائی می نوشت. آخر دانشمند‌ها بیشتر با علائم سروکار دارند. این بود توضیح ویلهلم از این جریانات.

دکتر تامکین یک چک سیصد دلاری به او داده بود. ویلهلم موقعی که داشت چک خود را به مبلغ هزار دلار می نوشت، به طریقی غیر معمول، تشنح آمیز و کورکورانه هر چه می توانست به خودش فشار آورد تا جلوی لرزش دستش را بگیرد. لبهایش را به هم می فشد، پشت میز قوز کرده بود و با انگشت‌های لرزان و ترسنده مشغول نوشتند بود؛ میدانست که اگر چک تامکین برگردد چک اوراهم قبول نخواهد کرد. تنها زرنگی ای که کرد این بود که تاریخ چک خودش را یک روز زودتر از چک سبزر نگذاشت تبارای وصول چک کذاشی فرجه‌ای باشد.

«فکرش رانکن. تنها کاری که باید بکنیم این است که نباید از دستش بدهیم؛ و مسلماً قیمتش بالا می رود. ولی چی شده که اینقدر آتشی شده‌ای، ویلهلم؟»

«یکی از همین گرفتاریهای خانوادگی.» موقعش بود که تامکین را با نظر تازه‌ای برانداز کند؛ به دقت به او نگاه کرد. اما از این کوشش جدید نتیجه‌ای عایدش نشد. می شد تصور کرد که تامکین آنچه ادعای کرد بود، و تمام شایعات بی اساس بود. ولی آیا آدمی اهل علم و دانشگاه دیده بود یا نه؟ اگر نبود از طرف دادگستری قابل تعقیب بود. آیا آدم دروغگوئی بود؟ و این مسئله پیچیده‌ای بود. حتی آدم دروغگو ممکن است از بعضی جهات شخص قابل اعتمادی باشد. آیا می شد به تامکین اعتماد کرد - می شد؟ ویلهلم باحالی بیقرار و نویدانه در صدد یافتن جواب بود.

اما موقع طرح این سؤال گذشته بود، و اکنون مجبور بود به او اعتماد کند. بعد از تلاشی طولانی برای اخذ تصمیم، پول را به او داده بود. به نتیجه قاطعی نتوانسته بود برسد. این کار او را سخت خسته و کوفته کرده بود، و تصمیمش تصمیمی درست و حسابی نبود. چطور این موضوع اتفاق افتاد؟ اما این جریان هالیوود چطور شروع شد؟ به خاطر وجود موریس و نیس نبود، که جاکش از آب درآمد. بلکه همین قضیه بود. براثر این قبیل تصمیم‌ها بود که زندگیش شکل گرفته بود. و بدین ترتیب، از لحظه‌ای که مزه خاص شربت سورجخی را از دست دکتر تامکین چشید، دیگر نتوانست از دادن پول به او خود داری کند.

پنج روز قبل تامکین گفته بود: «بیاپیش من، باهم برویم بورس.»

«بله ، قربان . خاطرم هست .»
 ویلهلم گفته بود «حالا میخواهم این سؤال را ازتان بکنم . من . و کیل مدافع نیستم و به آن ورقه فقط یك نگاهی انداختم . آبا این وکالت نامه نسبت به سایر دارائی من - پولی ، مستغلاتی - به دکتر تامکین حق و اختیاری می دهد ؟»
 باران از بارانی بیقواره و شفاف ویلهلم راه افتاده بود : دکمه‌های پیراهنش ، که همیشه ریز به نظر میرسید ، چند جائی شکسته بود ، و قسمتی از موهای پرپشت بور سیری که روی شکمش سبز شده بود بیرون زده بود . اقتضای کسب و کار مدیر این بود که عقیده‌اش را نسبت به تامکین ابراز نکند ؛ مردی بود زیرک ، سیه‌چرده ، دقیق و منظم (گواینکه اصلاح نکرده بود) و غیر از چیزهایی که روی میزش واصل می شد چندان چیزی برای گفتن نداشت . از قرار معلوم در وجود ویلهلم مردی را باز شناخته بود که مدت‌ها سر به گریبان تفکر فرو می برد و بعد تصمیمی اتخاذ می کند که قبلًا بیست بار طردش کرده است . مدیر با موهای نقره فام ، خونسرد ، نیمرخی بلند ، تجربه‌دیده ، بی خیال ، تماشاگر ، و با آرستگی بدون اصلاح ، اصلا نگاهی به ویلهلم نینداخت ، که بدنش از بی اطلاعی و ناشیگری ترسناکی می لرزید . چهره مدیر ، بار نگ گرفته و بینی دراز ، حکم یک واحد ادرائک را داشت ؛ از این واحد چشم‌هایش جزء مختص‌تری بود . در اینجا مردی بود که ، مثل رویین ، همه چیز را میدانست ، از همه چیز اطلاع داشت . او که خارجی بود ، از اوضاع باخبر بود ؛ ویلهلم ، توی شهر خودش ، توی زادگاهش ، بی خبر بود .
 مدیر گفته بود : «خیر ، قربان ، همچو اجازه‌ای به او نمی دهد .»
 «فقط نسبت به پولهایی که پیش شما گذاشتم ؟»
 «بله ، همین که می فرمائید .»

بعد وکالت نامه‌ای امضاء کرده بود و به تامکین اختیار داده بود که با پول او در بورس معامله کند ، و این سند از همه ترسناک تر بود . تامکین در این باره قبلًا هیچ حرفی نزدیک نداشت ، اما حالا آنها اینجا بودند و این کار بایست می شد .

ویلهلم بعد از امضای اسناد و مدارک ، تنها احتیاطی را که رعایت کرد این بود که برگشت پیش مدیر کارگزاری و از او بطور خصوصی سؤال کرد : «بیخشید ، راجع به دکتر تامکین سؤالی داشتم . چند دقیقه پیش اینجا خدمت‌تان بودیم ، خاطرتان هست ؟»

آن روز روزی غبار و تیره بود و ویلهلم به بهانه اینکه باید به اداره پست برود از تامکین جدا شده بود . تامکین تنها ای رفتے بود ناهار ، و ویلهلم دو باره برگشته بود کارگزاری ، در حالی که از کلاهش آب می چکید و بی آنکه لازم باشد از مدیر مؤسسه می پرسید که خاطرش هست یا نه .

مدیر گفته بود : «بله ، قربان ، میدانم .» آلمانی خونسرد ، معتدل و لاگری بود که لب‌من مرتبی پوشیده بود و یک دوربین اپرا انداخته بود گردنش تا مطالب روی صفحه را ببیند . مرد بینهایت دقیق و منظمی بود جز آنکه هیچ وقت صبح ها اصلاح نمی کرد ؛ شاید در بند قیافه‌اش برای کورها و پیر مردتها و دوره گردها و قماربازها و لکگرددهای برادوی شمالی نبود . بورس ساعت سه تعطیل می شد . ویلهلم حدس زد : شاید برای این ریش گذاشته بود که قرار بوده بعداً زنی را به شام دعوت کند و میخواست تازه اصلاح کرده باشد .

ویلهلم گفت : «یک سؤال ازتان داشتم . چند دقیقه قبل من وکالت نامه‌ای امضاء کردم که به موجب آن دکتر تامکین می تواند از طرف من سرمایه‌گذاری کند . شما فرم‌ها را بهمن دادید .»

گفت: «خوب، ویلهلم، اینجا همین اصل روانشناسی دست اندر کار است. آنها پولدارند برای اینکه تو از جریانات خبر نداری. اما این کار شعبده بازی نیست، و باگذاشتن مختصه پول و بکار بستن بعضی از اصول مشاهده، بتدریج جریان را درک میکنی. این را نمی شود توى هوا مورد مطالعه قرار داد. محض امتحان باید یك بار تن به مخاطره بدھی تا موضوع راشخصاً حس کنی، رفت و برگشت پول را، تمام این جریان پیچیده را. برای اینکه شخصاً حس کنی که علف دریائی زبریا نرم است باید بروی توى آب. دریك مدت خیلی کوتاهی ما صد درصد منفعت میکنیم.» بدین ترتیب ویلهلم مجبور بود در ابتدا وانمود کند که علاقه او به بورس بازی جنبه نظری دارد.

اکنون که تامکین ویلهلم را در سرسرادید، گفت: «خوب ناراحتی ات چیست، چه گرفتاری خانوادگی برایت پیش آمد؟ بهمن بگو.» خودش را به عنوان یك متخصص پرشور امور روانی وارد معمر که کرد. هر موقع که چنین وضعی پیش می آمد ویلهلم نمیدانست چه جوابی بدهد. هر چیزی که ویلهلم میگفت یا میکرد چنین به نظرش میرسید که دکتر تامکین اصل قضیه را میداند.

«با پدرم حرف شد.»

دکتر تامکین این موضوع را چیزی غیرعادی نیافت. گفت: «این یك امر از لی ابدی است: کشاکش جاودانی والدین و فرزندان. هیچ وقت تمام نمیشود، هیچ وقت. حتی در مورد شخص محترم و بزرگواری مثل پدر تو.»

«تصور نمیکنم تمام بشود. هیچ وقت آب مان توى یك جو نرفته. احساسات مرا جریحه دار میکند. خیال میکند که احساسات من بیمعنی و مبتدل است. من او قاتش را تلخ میکنم و او از دست من دیوانه

ویلهلم، با لحنی سپاسگزار، گفته بود: «متشرکم، همین را میخواستم بدانم.»

این جواب آسوده خاطرش کرد. معهذا، سؤالش هیچ ارزشی نداشت. اصلاً و ابداً. چون ویلهلم دارایی دیگری نداشت. آخرین پولی را که داشت به تامکین داده بود. حالا دیگر آنقدر پول نداشت که بتواند تعهداتش را برأورده کند، و به این نتیجه رسیده بود که از حالا تا ماه آینده ورشکست خواهد شد. و پیش خودش حساب کرد بود که: «یا ورشکت یا پولدار» و این حساب کردن او را بر آن داشته بود که به این قمار دست بزند. ولی نه پولدار؛ این انتظار را نداشت، اما شاید تامکین به او یاد بدهد که چطور پولی را که احتیاج داشت از معاملات بورس در بیاورد. با این وصف، در این موقع حساب کردن هایش را فراموش کرده بود و میدانست که هفتصد دلار خود را تا شاهی آخر از دست خواهد داد.

دکتر تامکین چنان رفتاری کرده بود که انگار آنها آدمهای آقامنشی هستند که روی معاملات پیه و غله دارند آزمایش میکنند. چند صد دلار پول برای هیچکدام از آنها قابلی ندارد. به ویلهلم گفت: «گوش کن. تو از این جریان کلی به هیجان در می آئی و می فهمی که چرا عده بیشتری دنبالش نمی روند. فکر میکنی که اشخاص وال استریت خیلی زبر و زرنگاند - نایخواهند؟ علتی این است که اکثر ما از لحظه روانی میترسیم به جزئیات پردازیم. این را بگو. وقتیکه توى جاده ای، و نمیدانی موتور و بند و بساط چطورکار میکند، همه اش نگران هستی که اگر عیب و علتی توی اتومبیلت پیدا بشود چه اتفاقی خواهد افتاد. بد می گوییم؟» نه، درست میگفت. دکتر تامکین که دهانش حالت پیروزی خاموشی را داشت، که تقریباً مسخره میکرد،

به نظر میرسید - ولی واقعاً آیا اینطور بودند؟ و درستکار و پاک - ولی واقعاً آیا دکتر تامکین آدم درستکار و پاکی بود؟ چشمهاش قدرت همپنوتیزم کننده‌ای داشت، اما قدرت شان همیشه یکسان نبود، و نیز ویلهلم باور نداشت که این قدرت کاملاً طبیعی باشد. احساس میکرد که تامکین عمدتاً سعی میکند از راه مطالعه بعضی فنون، چشمهاش را درشت‌تر جلوه بدهد و اینکه باتمرین و ورزش این قدرت همپنوتیزم کننده را اعمال میکند. گهگدار سحر و جاذبه چشمهاش کارگر نمیافتد، و وقتیکه اینطور میشد احساس و حالت صورتش به لب سرخ گوشتنالو (و احیاناً احمقانه) زیرینش منتقل میشد.

ویلهلم میخواست راجع به موجودی پیه صحبت کند، اما تامکین گفت: «قضیه این پدر و پسر کذائی برای تو خیلی آموزنده است. پدر یارو از لحاظ روانی تیپی است کاملاً بر عکس پدر تو. پدر پسرک فکر میکند که او پرسش نیست.»

«چرا نیست؟

«برای اینکه پدر دلایلی راجع بهزنش گیر آورده، که حدود بیست و پنج سال با یکی از دوستان خانوادگی شان سروسری داشته.» ویلهلم گفت «بحق چیزهای ندیده و نشنیده.» اندیشه خاموشش این بود: مزخرف. فقط مزخرف!

«بین زن هم چقدر آدم جالبی است. دو تا شوهر دارد. بچه‌ها مال کی هستند؟ پدر بعد از اینکه از ماجرا خبردار شد، زن اعتراض‌رسمی به اولادمنی براینکه دو تا از چهار تا بچه اomal شوهرش نیستند.» ویلهلم گفت «خیلی تعجب است،» اما آن را به لحنی غیرعادی گفت. همیشه از دکتر تامکین بود که این جور داستانهار امی شنید. اگر انسان حرف تامکین را باور میکرد، قسمت اعظم دنیا اینطوری بود.

میشود. ولی شاید تمام پیر مردها مثل هم هستند.» دکتر تامکین گفت «و همینطور پسرها. من چون خودم یکی از آنها هستم این حرف را میزنم - با تمام تفاصیل، تو باید به همچو پدر نازنین و فداکاری افتخار بکنی. این موضوع باید منبع امید تو باشد. هر اندازد که او بیشتر عمر کند، طول عمر تو هم بیشتر خواهد بود.» ویلهلم، متفکرانه، جواب داد: «شاید هم. ولی من فکر میکنم که بیشتر به مادرم رفتهام تا به پدرم، و او در اواسط پنجاه سالگی فوت کرد.»

دکتر تامکین در ضمن اینکه داشت کلاه خاکستری رنگش را از سر بر میداشت گفت: «میان یک جوانی که دارم معالجه‌اش میکنم و پدرش اختلاف شدیدی بروز کرده - همین الساعه کنسول تاسیون داشتم.» ویلهلم از روی سوی ظن گفت «صبح باین زودی؟» «با تلفن، البته.»

تامکین وقتی که کلاهش را برداشت چه موجودی شد! نور غیر مستقیم سر سرا بسیاری از خصوصیات کله طاس، بینی کج، ابروی نسبتاً قشنگ، سبیل‌های بیمعنی، چشمهاش قهوه‌ای پشت‌عینک ذره‌بینی قلابی‌اش را نشان داد. اندامش فربه و کوتاه، گردش باریک بود، بطوری که یقه پراهنگ تمام پس گردش را گرفته بود. استخوان بندی مخصوصی داشت، انگار در جاهائیکه استخوان آدم های معمولی فقط یک بار پیچ داشته باشد مال او دوبار پیچ داشت، و روی کتفش دوبر جستگی مانند نوک گنبد بود. میان تنه‌اش قطور بود. پوست دستش داشت روبه پیری میرفت، و ناخنهاش بدون هلال، محدب، و پنجه مانند بود، و به نظر شل می‌آمد. چشمهاش رنگ قهوه‌ای سگ‌آبی را داشت و پراز خطوط عجیب و غریب بود. دو گوی درشت قهوه‌ای چشمهاش متفکر

من فکر میکنم حالا دیگر باید برویم بورس . حالا دیگر موقعش است
که باز شود .»

تامکین گفت «ول کن ، بابا . هنوز حتی ساعت نهشده ، وانگهی ساعت اول که خرید و فروش چندانی انجام نمی شود . تاساعت دهونیم که بورس شیکاگو اصلاح گرم نمی شود ، و تازه آنها یک ساعت از ماعقب ترند - فراموش نکن - بهر حال ، من میگویم که مظنه پیه ترقی میکند ، حرف مرا قبول کن . من راجع به دور تسلسل گناه و پرخاشگری که شالوده این کار است ، مطالعه ای انجام داده ام . ما دیگر راجع به این موضوع یک چیزی سرمان می شود . یقه ات را صاف کن .»

ویلهلم گفت «اما این هفته ماضر کردیم . مطمئنی که حس پیش بینی ات الان کاملا بی عیب است ؟ وقتیکه عیب پیدا میکند صلاح

در این است که پامان را کنار بکشیم و منتظر بمانیم .»

دکتر تامکین گفت «میدانی که برای نیل به پیروزی نمی شود راه مستقیم را طی کرد ؟ باید با فراز و نشیب به طرف آن قدم برداشت . از اقلیدس تانیوتن هر چیزی مستقیم بود . اما در عصر جدید امواج و نوسانات است که مورد تجزیه و تحلیل قرار میگیرد . من شخصاً در پوست و قهوه ضرر کردم . اما من به این کار اطمینان دارم . یقین دارم که حدس کارشناسان بورس را غلط از آب در خواهم آورد .» تبسمی به ویلهلم کرد ظریف ، دوستانه ، آرامش بخش ، زیر کانه ، جادو گرانه ، تشویق آمیز ، مرموز ، بامعنی . ترس اورا مشاهده کرد و به آن تبسم کرد . اظهار داشت : «دیدن اینکه عامل رقابت در اشخاص چه تأثیری میگذارد تمایلی است .»

«یعنی چی ؟ بیا برویم .»

«ولی من هنوز صبحانه ام را نخوردہ ام .»

هر کس توی هتل یک اختلال روانی داشت ، یک داستان پنهانی ، یک بیماری مرموز داشت . زن رویین روزنامه فروش نم کرده کارل ، قمار باز عربده کش بدنه بود . زن فرانک شاگرد سلمانی ، در حالیکه شوهرش منتظرش بود از یک کشتی فرانسوی وارد نیویورک شود ، بایک سر باز غیش زده بود . هر کس مثل صورت های ورق بازی بود ، که از هر طرف بگیری سروته اند . هر یک از مقامات سرشناس قبل از یک بیماری شخصیت یا عصبی مبتلا بودند . بدتر از همه طبقه کاسب و صاحبان صنایع بودند - طبقه سوداگر بی قلب و روح ، مغدور ، افاده فروش که مملکت را تحت تسلط خودشان دارند ، با آن ادا و رفتار مخصوص ، دروغ های بیش رانه و حرفا های بی معنی که هیچ کس باورش نمی شود . آنها از همه دیوانه تر بودند . مثل طاعون بودند . ویلهلم ، بادر نظرداشتن شرکت روجا کس ، باطنًا با این گفته موافق بود که بسیاری از صاحبان کسب و کار کلان ، اشخاصی کم عقل هستند . و تصور میکرد که تامکین ، علیرغم احوال غریبیش ، تاحدی حق میگویندو خیرش به عده ای میرسد . حرفا های تامکین مؤید سوء ظن ویلهلم بود که می شنید طاعون به جان جامعه افتاده ، و میگفت : «من عقیده ات را درست قبول دارم . آنها حاضرند هر چیزی را خرید و فروش کنند ، هر چیزی را که بگوئی می دزند ، تا مغز استخوانشان آدمهائی بیشرف هستند .»

تامکین ، که راجع به مرضیش ، یا مشتری اش ، صحبت میکرد ، گفت : «باید بدانی که اعتراف مادر بی اعتبار است . اعترافی است از روی اضطرار . من سعی میکنم به جوانک حالی کنم که باید راجع به یک اعتراف قلابی ناراحت باشد . ولی وقتیکه من با منطق با او روبرو میشوم این کار دردی ازاو دوا نمیکند .»

ویلهلم ، که هیچ براعصاب خود مسلط نبود ، گفت «چرا ؟ خوب

و اقعیات می‌پردازم . و اقعیات همیشه هیجان انگیزند .
و یلهلم مایل نبود از خوش طبی خود دست بکشد . دکتر از ذوق
مطابیه بهره چندانی نداشت . باحالتی جدی داشت بهو یلهلم نگاه می‌کرد .
تامکین گفت «من سر هر مقدار پول با تو شرط می‌بنم که واقعیات
مربوط به تو هم هیجان انگیز هستند .»

«هاه ، هاه ! میخواهی از آنها اطلاع حاصل کنی ؟ بفروشی شان
به یک مجله داستانهای واقعی .»

«مردم فراموش میکنند که کارهای آنها چقدر هیجان انگیز است .
خودشان کارهایشان را نمی‌بینند . جزء زمینه زندگی روزمره شان می‌شود .»
و یلهلم لبخند زد « مطمئنی که این پسره راست می‌گوید ؟ »
«بله ، برای اینکه سالهایست من تمام خانواده شان را می‌شناسم .
و دوستهای خودت هم را روانکاوی می‌کنی ؟ نمیدانستم که این
کار مجاز است .»

« آخر من در رشته خودم شخص پیش روی هستم . وظیفه دارم
هر وقت که دستم بر سر کار خیری انجام بدهم .»

صورت و یلهلم مجدداً فکور و پریده رنگ شد . موهای طلائی
سفید شده اش روی سرش سنگینی می‌کرد ، و انگشتهای بیقرارش را روی
میز به هم قلاب کرد . ملتهب و بسیار گیج بود . حالا قضیه را چه
جور می‌بینی ؟ جزء زمینه زندگیت می‌شود . خنده دار اما خنده دار هم نه .
واقعی ، اما ناصحیح . معمولی اما پر کار - این بود تامکین . و یلهلم وقتی
که طنز آمیز ترین لحن خود را بکار برد ، بیش از همه وقت نسبت
به او مظنون بود .

دکتر تامکین گفت « من موقعی کارم را بهترین وجهی به انجام
میرسانم که به پول ویزیت احتیاجی ندارم . فقط موقعیکه عشقم گل می‌کند .

« من خوردم . »
« بیا ، یک قهوه بخور . »
« نمی‌خواهم پدرم را ببینم . » و یلهلم از پشت در شیشه‌ای نگاهی
بسالن انداخت و دید که پدرش از آن در دیگر بیرون رفته است . اندیشید :
حتی مایل نبوده با من روبرو شود . به تامکین گفت « بسیار خوب ،
من باتومی آیم ، ولی زود باش ، چون می‌خواهم تا جاها رانگرفته اند خودم را
بر سانم به بورس . همه‌زودتر از تو راه می‌افتد .»

« می‌خواهم راجع به این پسر و پدر برایت صحبت کنم . جریان
بسیار دلکشی است . پدر پیرو مردم بر هنگی بود . همه اهل خانه توی
منزل لخت و بر هنه می‌شوند . شاید زنش مردهای را که لباس تن شان
بوده جالب تر دیده . همچنین ، شوهر به زدن موهای بدنش اعتقاد نداشت .
مطب دندانپزشکی داشته . توی مطبش شلوار سوارکاری و چکمه
می‌پوشیده ، و به دور چشمها یش پودر سبزرنگ میزد .»
و یلهلم گفت « بالا گیرتا ، ول کن .»

« این جریان یک داستان واقعی است .»
و یلهلم یکباره زد زیر خنده . بدون مقدمه تغییر خلق می‌داد .
چهره اش گرم و مطبوع شد ، و پدرش را ، و دلو اپسی هایش را فراموش کرد ؟
از میان دندانها یش خرس وارو شادمانه ، به نفس زدن پرداخت . « این
بابا ظاهراً دندانپزشک اسب بوده . هیچ لازم نبود که برای معالجه
دندانهای اسب شلوار سواری بپوشد . خوب ، چه چیز دیگری می‌خواهی
برایم تعریف کنی ؟ زنش ماندولین میزد ؟ پرسش وارد سواره نظام شد ؟
اوه ، تامکین ، تو واقعاً آدم بذله گو و بامزه ای هستی .»

تامکین گفت « تو فکر می‌کنی که من دارم سربه سرت می‌گذارم .
علتش این است که تو با طرز تفکر و روحیه من آشنازی نداری . من به

موقعیکه شب میشود و او احساس میکند که مثل گرگ از پنجره اطاقتمند روزه میکشد . من از آن جوانک و خواهرش کاملاً مراقبت میکنم . تمجبورم علاقه خودم را به نقطه‌ای متوجه کنم والا فردا میگذارد میرود استرالیا . راهی که من برای نگهداشتن او در اکنون و اینجا بکار میبرم ، تعلیم زبان یونانی است .

این دیگر از همه تعجب‌آورتر بود ! «چه جوری - تو یونانی از کجا میدانی؟»

«موقعیکه من در قاهره بودم یک دوستی داشتم که به من یاد داد . برای اینکه وقت را غلط و باطل نگذرانده باشم ، آثار ارسطو را پیشو امطالعه کردم .»

ویلهلم کوشیداین ادعاهای تازه را دریافت کند و مورد مطالعه قرارداده . زوزه کشیدن از پنجره مثل گرگ در شبهای به نظرش چیزی اصیل آمد . چیزی بود که واقعاً در باره‌اش میشد به تفکر پرداخت . اما زبان یونانی ! دریافت که تامکین دارد او را می‌پاید تا بیند که چطور این مطلب را دریافت کرده است . تامکین مرتب عناصر بیشتری وارد میدان میکرد . چند روز پیش بود که گفته بود یک موقع با گانگسترها همکاری داشته ، با باند پربل شهر دیترویت . یک موقع رئیس بخش امراض روانی تولیدو بوده . بایک مخترع لهستانی روی پروژه یک کشتی غرق ناپذیر کار میکرده . در رشتہ تلویزیون مشاور فنی بوده . در زندگی یک شخص نابغه ، کلیه این چیزها ممکن است اتفاق بیفتد . اما آیا برای تامکین اتفاق افتاده بود ؟ اغلب می‌گفت که مدتی به عنوان روانپزشک به مداوای خانواده سلطنتی مصر مشغول بوده . ویلهلم گفت «بالاخره همه اشخاص مثل هماند ، چه معمولی چه اعیان و اشراف . طبقه اعیان و اشراف راجع به زندگی کمتر سرشان می‌شود .

بدون پاداش مادی ، خودم را از تأثیرات اجتماعی بر کنار نگه میدارم . چیزی که من دنبالش هستم ، پاداش روحی است . آوردن مردم به اکنون - و - اینجا . به عالم واقعی . یعنی به لحظه کنونی . گذشته برای ما فایده‌ای ندارد . آینده پر است از اضطراب . فقط زمان حال است که واقعی است - اکنون - و - اینجا . دم راغنیمت شمار .»

ویلهلم ، که جدی بودنش اعاده یافته بود ، گفت «بله بله . میدانم که تویک شخص بسیار غیرعادی هستی . آنچه درباره اکنون - و - اینجا میگوئی مورد علاقه من است . بیبنم ، تمام کسانیکه پیش نومی‌بند دوستان شخصیات هستند یا اینکه بیمارهم هستند ؟ مثل آن دختر بلندقد خوشگل ، آنکه همیشه دامن نازک قشنگی میپوشد و کمر بند می‌بندد ؟»

«صرع داشت ، و بیماری اش هم بسیار وحیم بود . دارم معالجه اش میکنم و معالجه اش خلی خوب پیش میرود . در عرض شش ماه گذشته هیچ دچار حمله نشده ، در صورتیکه قبل از هر هفته یک بار میگرفت .» و آن عکاس جوان ، آنکه به ما فیلمی را که از جنگل‌های بزرگ گرفته بود نشان داد ، فامیل دختره نیست ؟

«برادرش است . او هم پیش من دارد معالجه می‌کند . تمایلات و حشتناکی دارد ، که البته از برادر یک خواهر مصروف همچو انتظاری میشود داشت . من موقعی به زندگی آنها وارد شدم که بدجوری به کمک احتیاج داشتم ، و من زیر پربال خودم گرفتمشان . یک مردی که چهل سال من ترا از دختر بود او را تحت کنترل خودش در آورده بود و هر وقت که دختر میخواست او را ول بکند از راه تلقین روانی به حمله مبتلاش میکرد . اگر یک درصد آنچه را که توی شهر نیویورک میگذرد میدانستی ، دود از کلهات بلند می‌شد ! میدانی ، و قیکه آدم تنها و درمانده‌ای احساس میکند که مثل حیوان شده ، من می‌فهمم که چه حالی به او دست داده -

ماری گران شد و بازار جهانی پنجه سخت بهم خورد، مقامات مربوطه پرس وجو کردند که ببینند صاحب این محموله هنگفت کی است . کی بود ؟ من ! در باره اعتبار من تحقیق کردند و متوجه شدند که من یک دکتر بیشتر نیستم ، ومعامله را فسخ کردند . این کار غیرقانونی بود. من عرض حال دادم . ولی از آنجا که پول نداشتیم تا جریان محاکمه را به آخر برسانم شکایتم را بدلیک و کلیل دعاوی در وال استریت به مبلغ بیست هزار دلار فروختم. او دنبال دعوی را گرفت و داشت موفق می شد . ولی آنها آمدند موضوع را در خارج از دادگاه به مبلغ یک میلیون دلار صلح کردند. اما موقع برگشتن از قاهره ، هوایما دچار سانحه شد . همه آنها که توی هوایما بودند مردند . و من دچار عناد و جدان شدم، چون که گناه مرگ آن و کلیل به گردن من بود . گوینکه شر خر حقه بازی بود «

ویلهلم اندیشید : من باید آدم واقعاً بیشوری باشم که بنشینم و به این مهملات غیر ممکن گوش بکنم . مثل اینکه من بز اخفش کسانی هستم که راجع به مسائل عمیق زندگی صحبت می کنند ، حتی به نحوی که او صحبت می کند .

انگار که ویلهلم شاگرد کلام او باشد ، دکتر تامکین گفت «ما صاحبان علم از گناه غیر منطقی صحبت می کنیم . اما در همچو وضعیتی ، بخاطر پول ، آرزو میکردم بلائی به سرش بیاید . بهای آرزو واقف بودم . در هر صورت حالا موقعش نیست که به تشریح جزئیات مساله پردازم ، اما پول مرا گناهکار کرد . پول و مردمکشی هردو بایک حرف شروع می شوند^۱ . ماشین . مادر قحبگی . »

Murder Money - ۱ (پول و آدمکشی) هردو با حرف م شروع می شوند . مردمکشی به جای آدمکشی آمد . به همین منوال ، «رذالت» به «مادر قحبگی » ترجمه شد که لااقل با «ماشین» جو ردر باید .

یک پرسنل مصری که – به خاطر اختلالات و حشتناکی که تامکین برای ویلهلم تعریف کرد بود – در کالیفرنیا تحت مداوای او بوده اورا با خودش به آن مملکت باستانی می برد ، و در آنجا تامکین معالجه عدهای از دوستان و بستگان اورا به عهده می گیرد . یک ویلا در کنار نیل به او واگذار می کند . گفت : « به لحاظ رعایت اصول اخلاقی ، نمی توانم جزئیات وضع آنها را برایت بگویم .» اما چیزی از این جزئیات نمانده بود که نگفته باشد؛ واگر راست بودند – ویلهلم نمیتوانست عجیب و مشمیز کننده بودند . منها اگر راست بودند – ویلهلم نمیتوانست خودش را از قید شکنجه بدهد . مثلاً ژنرالی که جوراب ابریشم زنانه می پوشید و لخت و عور جلوی آئینه خودش را تماشا میکرد – و سایر قضایا . ویلهلم در گوش دادن به حرفهای دکتر که به چنین نحو عجیب و غریبی بحوالیات می پرداخت ، ناچار بود مطالب اورا به زبان خودش ترجمه کند ، و نمی توانست به سرعت کافی ترجمه کند یا اصطلاحاتی که مناسب شنیده هایش بود پیدا کند .

«آن کله گنده های مصر هم توی بورمن سر ما یه گذاری میکردند ، فقط من باب تفریح . چون به پول اضافی چه احتیاجی داشتند ؟ خودمن هم شخصاً ، از طریق ارتباط با آنها ، تقریباً میلیونر شدم ، و اگر راه زندگیم را درست رفته بودم هیچ شکی نیست که الان به یک جائی رسیده بودم . اقلاً سفیر کبیر شده بودم .» سفیر کبیر امریکا ؟ یا مصر ؟ یکی از دوستانم مرا در جریان معامله پنجه گذاشت . مقدار هنگفتی پنجه خریدم . پول این همه را نداشتیم ، اما آنجا همه مرا می شناختند . این موضوع ابتدا به ذهن آنها خطور نکرد که شخصی که جزء محفل اجتماعی آنهاست بی پول است . معامله با تلفن صورت گرفت . بعد ، در حینی که محموله پنجه و سط دریابود ، قیمت سه برابر شد . موقعی که قیمت این زهر

بسته های کوچک کپسول های فناfin بود ، گفت «اگر تو همچو شاعری هستی ، توی بورس داری چی کار میکنی؟»

« خوب سؤالی کردی . شاید من در عالم نظر و تفکر شخص قابل تری باشم برای اینکه در بنده پول نیستم . اساساً نمیخواهم برای پول خودم را به زحمت بیندازم ، و بنابراین با نظر بی اعتمانی به پول نگاه می کنم .»

ویلهلم اندیشید : اووه ، مسلمماً ! جوابش همین است . حتمدارم که اگر جلویش محکم وامی استادم در هر مردمی کوتاه می آمد . می افتاد به دست و پای من . آنطور که از زیر چشمش به سن نگاه میکند ، که بیند آیا حرفاهاش را باور کرده ام یا نه ! بایک قلب آب قرص فناfin را قورت داد . وقتیکه قرص داشت از گلویش پائین میرفت دور چشمهاش سرخرنگ شد . وبعد احساس آرامش بیشتری کرد .

دکتر تامکین گفت « بگذار بیننم آیا میتوانم جوابی به تو بدهم که قانعت بکند یا خیر .» نان سوخاری اش جلوش بود . روی سوخاری کره مالید ، مربا رویش ریخت ، چهار تکه اش کرد ، و با چانه ای عضلانی ، سخت و فعال که گاههای مفاصل آن غُرث می کرد شروع بخوردن کرد . دسته کاردرا به قفسه سینه اش فشار داد و گفت «در اینجا ، در سینه آدم - سینه من ، تو ، هر کس دیگر - فقط یک روح وجود دارد . روح های زیادی وجود دارند . اما دو روح عمدۀ وجود دارد ، روح واقعی و روح ظاهرساز . حالا ، جان کلام در اینجاست . هر بشری در که مجبور است کسی یا چیزی را دوست بدارد . احساس می کند که باید از وجود خودش بیرون بیاید . «اگرت یارای مهر ورزیدن نیست ، چه هستی ؟ حواست پیش من است؟»

ویلهلم با کمی شک و تردید ولی با این حال جدی ، گفت «بله ،

ویلهلم ، که گاه درباره او فکر میکرد ، گفت « راجع به رحم و شفقت چه میگوئی ؟ تاج عطوفت بشری ؟^۱ »

«حالا باید دیگر یک واقعیت در نظر تو روشن شده باشد . پول در آوردن نوعی عمل تجاوز کارانه است . غیر از این هم نیست . فقط نظر فونکسیونالیست ها است که در این مورد معتبر است . مردم میروند به بازار که بکشند . پیش خودشان میگویند : «دارم میروم یک قتل بکنم .» این تصادفی نیست . فقط آنها هستند که برای کشتن دارای شهامت واقعی هستند ، و برای این عمل یک سمبول و مظہر میترانند . و آن پول است . توی قوه مخلیه شان قتل میکنند . و انگهی ، عدد شماری همیشه یک فعالیت سادیستی است . مثل ضرب و شتم . توی تورات ، جهودها نمیگذاشتند کسی عدد بشمرد . میدانستند که این عمل سادیستی است .»

ویلهلم گفت «من از حرفاهاست سردر نمی آورم .» ناراحتی عجیبی به وجودش چنگ انداخته بود . هوا بشدت داشت گرم میشد و ویلهلم احساس منگی می کرد . «چی باعث می شود که مردم بخواهند دست به قتل بزنند ؟»

دکتر تامکین خاطر جمععش کرد : «رفته رفته پی می برسی .» چشمهای تعجب انگیزش نشانی از خشکی پر جلای پوست سمورداشت . موهای بیشمار بلور گونه یا تازکه هایی از نور در چهره های آنها میدرخشید . «تو نمی توانی این مطالب را بفهمی مگر اینکه اول چندسالی صرف مطالعه غایبات رفتار انسانی و حیوانی ، و راز های عمیق شیمیائی ، ارگانیسمی ، و روحی حیات بکنی . من شاعر معرفة النفس هستم .»

ویلهلم ، در حالیکه انگشتهاش توی جیش مشغول لمس کردن

- این گفته ویلهلم بدان جهت است که حروف اول «رحم» و «تاج عطوفت...» در هر دو م است . ظاهرآقصد او دست انداختن تامکین میباشد .

خطرناکی می شود . میشود آدمکش . باید فریبنده را کشت . « این جریان برای همه اتفاق می افتد ؟ »

دکتر بسادگی جواب داد « بله ، برای همه کس . البته ، به خاطر ساده کردن مطلب ، من از روح صحبت کردم ؛ روح یک اصطلاح علمی نیست ، اما به تو کمک می کند که مطلب را درک کنی . هر موقع که قاتل قتل می کند ، در واقع میخواهد روحی را که در وجودش هست واور را گول زده و فریب داده بقتل برساند . دشمن او کی است ؟ خودش . و دوستدارش کی است ؟ باز هم خودش . از این لحاظ کلیه خودکشی ها آدمکشی است ، و تمام آدمکشی ها خودکشی . هر دو یک پدیده واحد هستند . از لحاظ زیست شناسی ، روح ظاهرساز انرژی روح واقعی را بتدریج میگیرد و عاجز و ناتوانش می کند ، عین یک انگل . این عمل نا آگاهانه ، بی خبر ، در اعمق ارگانیزم صورت می گیرد . هیچ وقت انگل شناسی خوانده ای ؟ »

« نه ، پدرم دکتر است ، نه من . »

« لازم است که راجع به این مطلب یک کتاب بخوانی . »
و یلهلم گفت « یعنی منتظر تو این است که دنیا پر است از آدمکش ها ؟ پس این را دیگر نمیشود گفت دنیا . نوعی جهنم است . »

دکتر گفت « مسلم . دست کم نوعی شکنجه گاه است . آدم از روی اجساد رد میشود . جسد زیر دست و پا ریخته . من صدای ضجه آنها را « از اعمق » می شنوم ، و حسرت خوردن شان را . صداشان را می شنوم ، صدای حیوان های آدم نمای بینوا را . نمیتوانم نشنوم . و چشمها یم این صحنه را می بینند . من هم مجبورم ضجه و فریاد بکشم . این است تراژدی - کمدی بشری . »

و یلهلم سعی کرد به کنه گفته های او برسد . و دوباره دکتر بانظری

دکتر ، گمان کنم . »

« چه هستی ؟ » هیچ چیز . جوابش این است . هیچ چیز . صادقانه و از تهدل باید گفت - هیچ چیز ! بنابر این نمیتوانی تحملش را بکنی و میخواهی چیزی باشی ، و سعی میکنی . اما باش ره جای اینکه چیزی بشود ، در صدد فریب دیگران بر می آید . آدم در باره خودش نمی تواند زیاد سخت گیر باشد . با این وصف ، باز هم سایرین را کمی دوست دارد . مثل تو که یک سگ داری (سیزر !) یا اینکه مقداری پول صرف امور خیریه می کنی . حالا این را میشود گفت دوست داشتن ؟ چی میشود گفت ؟ خودپرستی ، خودپرستی محض و ساده . این یک راه دوست داشتن روح ظاهرساز است . بطالت است . فقط بطالت ، آنچه هست همین است . و نظارت اجتماعی . چیز مورد علاقه روح ظاهرساز درست همان است که زندگی اجتماعی ، مکانیزم اجتماعی هاست . و این فاجعه زندگی بشری است . اووه ، و حشتناک است ! و حشتناک ! بشر مختار نیست ! آن که به تو خیانت میکند در درون تو است و تو را به کمترین قیمتی میفروشد . باید مثل برده ازش فرمان ببری . ترا مثل یابو به زیر کار میکشد . و تازه برای چی ؟ برای کی ؟ »

حرفهای دکتر در قلب تامکین نشست : « درست است ، برای چی ؟

بانظرت موافقم . ما کی آزاد می شویم ؟ »
« مقصود این است که دستگاه از گردش و انماند . روح واقعی کفاره این جریان را میدهد . عذاب می کشد و بیمار می شود ، و درک میکند که روح ظاهرساز را نمیتوان دوست داشت . برای اینکه ظاهرساز دروغ پرداز است . روح واقعی دوستدار حقیقت است . و موقعی که روح واقعی دچار همچو احساسی می شود ، در صدد قتل روح ظاهرساز بر می آید . مهر به کین تبدیل می شود . در آن صورت آدم موجود

زندگیش را زیورو رکند. گفت: «بله، حرفاها را می‌فهمم. حتم داشته باش که حیف نشده که آنها را به من زدی».

«من هیچ وقت نگفتم که تو آدم بی استعدادی هستی، منتها هیچ وقت راجع به این مساله مطالعه‌ای نکردم. از حق نگذریم، تو دارای شخصیت عمیق، با تو انانهای های بسیار عمیق خلاقه‌ای هستی، ولی همراه با اختلالاتی، تومور دوجه من بوده‌ای، و مدتی است که دارم معالجه‌ات می‌کنم».

«بدون آنکه من بدانم؟ احساس نکردم که توداری کاری انجام می‌دهی. منظورت چیست؟ خوش‌ندارم کسی مرا بدون آنکه اطلاع داشته باشم، معالجه کند. من شخصیت دوگانه‌ای دارم. چهام هست، فکر نمی‌کنی که من آدم نورمالی باشم؟» و واقعاً هم شخصیتی دوپاره شده بود. این موضوع که دکتر به فکر او است، خوشحالش کرد. این چیزی بود که حسرتش را می‌کشید، که کسی به فکر او باشد، خیر اورا بخواهد. محبت، شفقت - خواهان این بود. اما - و دراینجا شانه‌های سنگینش را بهشیوه خاص خودش عقب برد، دستهایش را کشید توی آستینش؛ پاهایش به نحوی عصی زیر میز تکانی خورد. امانگران نیز بود، و حتی تاحدی خشمناک. برای اینکه تامکین چه حقی داشت که بدون آنکه از او تقاضائی شده باشد در کار او دخالت کند؟ چه نوع امتیازی این مرد داشت؟ پول مردم را می‌گرفت و با آن معاملات قماری انجام می‌داد. همه اشخاص را زیر پروبال خودش می‌گرفت و به فکر همه بود. هیچ کس نمی‌توانست رازهای زندگیش را از او پنهان کند.

دکتر با چشمان قهوه‌ای تیره، سنگین و غیرنافذ، سر بر هنئه صیقلی، لب سرخ آویزان به او نگاه کرد، و گفت «تو گناهان زیادی مرتکب شده‌ای».

حاکی از بی اعتمادی به او نگاه کرد، و بیلهلم در صدق‌گفته‌های او شک کرد. گفت «با این وصف، آدم‌های مهربان، معمولی و خیر خواه هم وجود دارند. همچو آدمهای وجود دارند - همه‌جا. چه نوع مطالب بیمار گونه‌ای تومیخوانی؟» اطاق دکتر پر بود از کتاب.

دکتر تامکین گفت «بهترین آثار ادبی، علمی و فلسفی را.» بیلهلم مشاهده کرده بود که در اطاق تامکین حتی آن‌ن تلویزیون روی توده‌ای از کتاب گذاشته شده است. «کربز بوکی، ارسسطو، فروید، شلدون، و تمام شعرای بزرگ. تومیخوانی یک آدم عامی جواب حرفاها مرآمده‌ی. ذهن و فکرت را درست به این موضوع معطوف نکرده‌ای.»

و بیلهلم گفت «خیلی جالب است.» خودش می‌دانست که ذهن و فکرش را درست به هیچ چیز معطوف نکرده است. «با این وصف، نباید تصور کنی که من یک آدمک هستم. من هم افکار و عقایدی دارم.» نگاهی به ساعت دیواری، اورا آگاه‌ساخت که بورس بزودی باز می‌شود. با این وصف چیزهای دیگری وجود داشت که می‌خواست تامکین برایش بگوید. متوجه بود که تامکین غلط صحبت می‌کند، اما اهل علم همیشه کاملاً اهل ادب نبوده‌اند. توصیف دکتر ازدو روح بود که اورا مروع و مسحور کرد. در وجود تامی روح ظاهر ساز را دید. و حتی بیلهلم نیز نمی‌توانست خوبیشتن خودش باشد. آیا روح واقعی همان نبود که پدر بزرگش زمانی خطابش می‌کرد - ولول (Velvel)؟ اسم یک روح فقط باید همان باشد - روح. چه جور چیزی است؟ آیا روح من شبیه به خودم است؟ روحی هست که شبیه پدرم است؟ شبیه تامکین؟ روح واقعی قدرت خودش را از چه منشاء‌ی کسب می‌کند؟ چرا باید دوستدار حقیقت باشد؟ بیلهلم دچار شکنجه شده بود، ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد. پنهانی، آرزو می‌کرد که دکتر اندرز سودمندی به او بدهد و

خجالت میکشید راجع به موضوع بحث بکند . « میگوید حتماً دلیلی دارد که نمی‌توانم سرکار قبلی ام برگردم ، واتفاقاً دلیل هم دارد . به همه گفتم که داشتم جزء هیئت عامل شرکت می‌شدم . و قرارهم بود : به من قول داده بودند . اما بعد زدند زیرش چون رئیس شرکت دامادش را آورده بود . سن خودم را گرفتم و پایم را گذاشتم طاقچه بالا . »

« اگر اهل فروتنی بودی ، می‌توانستی برگردی . ولی چندان فرقی نمی‌کند . ماتوی بورس خوب می‌توانیم معاش مان را تأمین کنیم . »
به قسمت آفتابی خیابان برادری شمالی رسیدند ، هوا صاف نبود ولی خیابان در میان غبار و دود در تلاطم و جنبش بود ، پرده‌ای از گاز که از اتوبوس‌ها خارج می‌شد تا اندازه قدم‌آدم فضا را گرفته بود . ویلهلم ، بنا به عادت همیشگی ، یقه کش را بالا زد .

ویلهلم گفت « راستی یک سؤالی داشتم . اگر مقدار ضرر معامله بیستراز مبلغ سپرده باشد ، چه باید کرد ؟ »
« غصه‌اش رانخور . آنها دارای ماشینهای محاسبه الکترونی بسیار مدرن هستند ، و نمی‌گذارند آدم مفروض بشود . ماشینها اتوماتیکمان جلوی هر ضرری را می‌گیرند . اما می‌خواهم این شعر را برایت بخوانم . توهنوز نخواندیش . »

هليکوپتری که از فرودگاه نیوآرک محموله‌های پستی را به لاغردهای برد ، به سبکی ملخی ، با جست بلندی از روی شهر گذشت . کاغذی را که ویلهلم باز کرد دارای حاشیه‌ای به رنگ قرمز بود . آنرا خواند :

مکانیزم در مقابل فونکسیونالیزم
«ایزم» در مقابل «ایسم»

ویلهلم وقتی که بالا رفتن حرارت صورت گنده‌اش را احساس کرد ، به حالتی مستأصل اعتراف کرد : « بله ، من هم همین عقیده را دارم . » اضافه کرد : « اما شخصاً احساس نمیکنم که آدمکش باشم . همیشه سعی میکنم خودم را کنار بکشم . سایرین هستند که پا توی کفش سن می‌کنند . میدانی – اسباب زحمت میشوند و ناراحتمن میکنند . و بدت نیاید ، توهم از آن فمایشی – خوش دارم که وقتی شروع میکنی به معالجه من ، از موضوع مطلع بشوم . وحالا ، تامکین ، ترابخدا نگاه کن ، دارند صورت غذای ناهار را روی میزها می‌گذارند . صورت حساب را امضاء کن ، و بلندشو برویم ! »

تامکین تقاضای او را اجابت کرد ، و هردو بلند شدند . از جلوی میز دفتر کارهتل داشتند ردمی شد که تامکین دسته ضخیمی کاغذ نازک از جیبش درآورد و گفت : « اینها قبض رسید معاملات بورس است . رونوشت . بهتر است که تو نگهشان بداری چون حساب به اسم تو است و برای مالیات بردرآمد لازمت می‌شود . و این هم یک نسخه از شعری که دیروز گفتم . »

ویلهلم گفت « باید یک یادداشتی برای پدرم بدhem دفتر هتل . » و صورت حساب هنلش را همراه با یادداشتی گذاشت توی پاکت . پدرجان ، لطفاً این ماه جور مرا بکشید ، چاکر شما ، و . متصلی دفتر را با صورت عبوس و گردن خشک درازش که پاکت را انداخت توی صندوق پدرش ، برانداز کرد .

تامکین ، که برگشته و منتظر ایستاده بود ، گفت : « ممکن است از تو پرسم که چرا تو و پدرت حرف تان شد ؟ »

ویلهلم گفت « راجع به آینده سن بود . » با دستهایش که توی جیوهای شلوارش بود ، مانند بر جی متحرک ، باعجله از پله‌ها پائین آمد .

عمدآ میخواهد مرا امتحان کند؟ می خواهد گیج و منگم کند؟ همین الانش هم کاملاً گیج و منگم کرده است. من هیچ وقت در حل معما آدم زرنگی نبودم. از این هفتصد دلار خدا حافظی کن، و آن را اشتباه دیگری در زنجیر دراز اشتباهات زندگی ات به حساب بیاور – اوه، مادر، چه زنجیر درازی! نزدیک ویترین یک مغازه میوه فروشی ایستاد، کاغذ تامکین توی دستش بود، چشمها یش تا اندازه‌ای خیره شده بود. انگار جلوی چشممش فلاش عکاسی زده باشد.

ولی منتظر عکس العمل من است. باید راجع به شعرش چیزی به او بگویم. اینکه لطیفه نیست. چه به او بگویم؟ سلطان کی است؟ این شعر خطاب به کسی سروده شده است. اما چه کسی؟ حتی قدرت و شهامت حرف زدن ازمن سلب شده. سخت احساس خفغان میکنم. با این همه کتابهایی که این بابا میخواند، چرا اینقدر بیسواند است؟ و چرا اشخاص طبیعتاً اینطور تصور میکنند که حرفی را که میزند دیگران میفهمند؟ نه، من نمی فهمم، و هیچ کس نمی فهمد. سیارات نمی فهمند، ستاره‌ها نمی فهمند، فضای لایتیا نمی فهمند. این تصور با نظریه پلانک یا هر چیز دیگر جور در نمی آید. پس فایده‌اش چی است؟ چه احتیاجی به آن هست؟ در اینجا منظورش از جبل آرامش چی است؟ وقتی که می گوید همه مردم خود کشی میکنند، شاید کو هنوردانی که به قله اورست صعود کردند قصد خود کشی داشتند، و اگر ما خواهان آرامش هستیم باید پای کوه بمانیم. در اینجا – و – اکنون. اما اینجا – و – اکنون در سر بالائی هم هست، و در قله هم، که کو هنوردان به آنجا صعود کردند تا در راغنیمت بشمارند. لایه نازک خاک که نمی تواند معنی داشته باشد، من باور نمی کنم. دارد دهنم کف میکند. « گاهواره ات ... » چه کسی توی گاهواره‌اش خوابیده – باحشمت و کبریایی خودش؟ من دیگر عقلم به جائی قد نمی دهد. رسیدم

اگر تو خود فقط بتوانی جلال و جبروت حال و آینده خویش را بینی، هر گونه شادمانی - زیبائی - جذبه را احساس خواهی کرد. زمین - ماه - دریا، این عناصر ثلثه در زیر پای تو هستند.

چرا چون بیهوده نشسته‌ای و فقط سهمی از قشر خاک داری وبه لایه نازکی در سطح زمین بسنده کرده‌ای در حالی که تمام کون و مکان ملک طلاق تو است؟

بنابراین طلب کن آنچه را که نداری و در حشمت و کبریایی خود آرام گیر. بنگر. قدرت سترون نیست. تو سلطانی. تو در اوج اقتدار خویشی.

پس نیک فراروی خود بنگر. چشم و گوشت را بگشا.

در پای جبل آرامش گاهواره‌ات را به سوی ابدیت نهاده‌اند.

و یلهلم، بکلی سردرگم و آشفته، در حالی انفجاری با خود گفت: این چه نوع مزخرف قره قاطی است! این مردک از جان سن چه میخواهد؟ اگر به درک واصل شود، باز هم ممکن است ضربه‌ای به کله من بزند، و در از به درازم بکند؛ بکشدم. این را برای چه داد به من؟ چه منظوری دارد؟

انسان را از مصائب حفظ میکند . طبیعت خلاق است . سریع است .
بخشنده است . الهام بخش است . به برگها شکل میبخشد . آبهای زمین
را به جریان میاندازد . بشر اشرف همه اینها است . تمام کون و مکان
میراث بحق او است . تو خبرنگاری که چه قدر تی در وجود توانه است .
هر شخصی یا خلق میکند یا منهم . حالت بینابنی وجود ندارد ... »

ویلهلم از روی صدق گفت « متوجه شدم که تو تازه کار نیستی . فقط
یک انتقادی دارم . فکر میکنم که « چرا چون » غلط است . باید مینوشتی
« پس چرا بیهوده ... » و آن دلیشید : پس اینطور ؟ بهر حال ، باید معجزه ای صورت
بگیرد که من نجات پیدا کنم . پولم از دستم خواهدرفت ، در این صورت
دیگر نخواهد تو انست مرآمنهدم کند . بهر حال ، تامکین نمیتواند پول
را در بیاورد و همینطور نفله کند . پای او هم در میان است . به عقیده من
وضع خودش هم خراب است . باید هم باشد . بداین موضوع یقین دارم
چون وقتی که چک را مضاء کرد جان به بدنیش نمانده بود . اما چرا من
خودم را وارد نکود کردم ؟ انگار تمام آبهای روی زمین به جریان افتاده اند
تا از سر من بگذرند .

ته کوچه . جلو تراه نیست . بنابراین ریدم به دنیا و مافیها . به پول و همه
چیز دیگر . بیندازش دور ! وقتی که پول دارم مرا زنده زنده میخورند ،
مثل آن ماهی های « پرانا » که توی فیلم مربوط به جنگل های بزرگ بودند .
دیدن آن صحنه که گاو را توی رودخانه خوردند چقدر مشمیز کننده بود .
در عرض پنج دقیقه غیر از اسکلت چیزی از آن باقی نگذاشتند ، و اسکلت
را که هنوز یکپارچه بود آب با خودش برد . موقعی که پول نداشته باش ،
دست کم دیگر کاری به کارم ندارند .

دکتر تامکین گفت « خوب ، نظرت راجع به این شعر چیست ؟ »
تبسم مخصوص عاقل اندر سفیهی کرد ، انگار که ویلهلم حالا دیگر باید
دانسته باشد که با چه نوع آدمی طرف است .

« نغز . بسیار نغز . خیلی وقت است که شعر می گوئی ؟ »
« سالهای سال است که مشغول تکمیل و توسعه آندیشه فلسفی مذکور
هستم . متوجه مطلب که شدی ؟ »
« دارم سعی می کنم بفهمم که این توچه کسی است . »
« تو ؟ تو توئی . »

« من ! چرامن ؟ موضوع به من هم مربوط می شود ؟ »
« چرا مربوط نباشد . موقعیکه من این شعر را میگفتم تو جلوی
نظرم بودی . البته ، قهرمان شعر بشریت بیمار امروز است . اگر شعر من
چشم بشریت را باز کند الحق کار بزرگی انجام گرفته است . »
« بله ، ولی مطلب چطور دستگیر من می شود ؟ »

« آندیشه اصلی این شعر عبارت است از خلق یا انهدام . بین این دو
تفاوتی نیست . مکانیزم انهدام است . پول هم البته انهدام است . هنگامیکه
آخرین قبر کنده میشود ، ناچار به قبر کن باید پول داد . اگر انسان
به طبیعت اعتماد داشته باشد ، از چیزی ترس نخواهد داشت . این اعتماد ،

از کارناوال خیابان - چرخ طواف ها ، آکوردئون وویولن ؛
واکسی ، گدائی ، گرد و خاکی که همه جا پراکنده بود - آندو واردالن
پنگ و شلوغ دفتر کارگزاری شدند . از جلو تا عقب سالن پربود از جمعیت
برادری . ولی وضع پیه امروز صبح از چه قرار بود ؟ از ته سالن ویلهلم
سعی کرد ارقام ریز تابلو را بخواند^۱ . مدیر آلمانی داشت با دوربینش
به تابلو نگاه میکرد . تامکین سمت چپ ویلهلم قرار گرفت و سرطاس
چشمگیر خود را از انتظار پوشاند . زیر لب گفت « حالا یارو در خواست
ما به التفاوت را خواهد کرد .. » بالین حال بی آنکه مدیر متوجه شان بشود از
کنارش گذشتند . گفت « نگاه کن . پیه قیمت ش فرقی نکرده .. »
چشم تامکین باید خیلی تیز بوده باشد که از وسط این همه آدم و
همچو فاصله دوری بتواند ارقام تابلو را بخواند - این هم یکی دیگر از
جنبهای غیر معمول او .

سالن همیشه شلوغ بود . همه صحبت میکردند . فقط در قسمت
جلوبود که میشد صدای چرخهای داخل تابلو را شنید . خبرهای ارسالی
تله تایپ بصورت نوار نورانی از روی پرده ردمیشدند .
تامکین که روی پنجه پای خود بلند شده بود ، گفت « این پیه . ولی
چاودارچی ؟ در اینجا تامکین شخص دیگری بود ، فعل و بیقرار .
اشخاصی را که جلوی راهش قرار داشتند کنار میزد . چهره ای مصمم پیدا
کرده بود ، و در هر دو طرف دهانش نقطه های برجسته عجیبی زیر سیلیش
تشکیل شده بود . جدول بندی جدیدی را روی تابلو به ویلهلم نشان داد و
گفت « امروز یک خبرهایی هست . »
ویلهلم گفت « پس چرا صحنه ای را اینقدر طول دادی ؟ »

- در کارگزاری ها قیمت کالا ها توسط دستگاه های برقی و میکانیکی
روی صفحه ای (مانند پرده سینما) اعلام می شود (م) .

۵

پشت پنجره مغازه میوه فروشی مردی باملاقه یخهای فروشندۀ را
میان ردیف تره بار می ریخت . غیر از اینها توی مغازه هندوانه ایرانی ،
یاس بنفس ، لاله با لکه سیاه در خشنده ای در وسط گلبرگ ، هم بود . سر
و صدای انبوه خیابان بعد از زمانی کوتاه از بالای آسمان به زمین باز
میگشت . ویلهلم در موقع عبور از میان موج ممتد و سائط نقلیه در برادری
داشت به خودش می گفت : علت اینکه تامکین برای من سخنرانی می کند
این است که کسی برایش سخنرانی کرده ، و علت نوشتن آن شعر این
است که میخواهد نصیحت خوبی به من بکند . ظاهرآ هر کسی را بینی
چیزی سرش میشود . حتی یک آدمی مثل تامکین . خیلی از اشخاص
میدانند چکار باید بکنند ، اما چند تاشان توانایی اش را دارند ؟

وی معتقد بود که باید چیزهای خوب را ، چیزهای شادی بخشن
را ، چیزهای باصفای زندگی را بdest بیاورد ، که میتواند و بدست خواهد
آورد . اشتباهاتی مرتکب شده بود ، اما می شد آنها را نادیده بگیرد .
حمایت هایی کرده بود ، امامی شد آنها را بخشید . وقت تلف شده را باید
دوباره بچنگ آورد . در این باره چه کار دیگری از دست آدم بر می آید ؟
چیزها خیلی پیچیده و بغرنج بودند اما امکان داشت که آنها را دوباره به
صورتی ساده در آورد . اعاده واسترداد امکان پذیر بود . اول باید بزنداز
شهر بیرون . نه ، اول باید نگذارد پوش هدر بشود . . .

کاسب است - اینها حرف تامکین بود . اینکه پولی نیست ، وانگهی آدمی است بی زنوبچه ، باز نشسته ، و به پول احتیاجی ندارد . «اهل و عیال و ننان خور ندارد . آن مشکلاتی را که من و تو داریم ، او ندارد .» مگر تامکین اهل و عیال هم داشت؟ هر چیزی را که برای بشر مقدور بود داشته باشد دارا بود - علم ، یونانی ، شیمی ، شعر ، و حالا هم اهل و عیال . و شاید هم آن دختر قشنگ مصروع را . اغلب میگفت که دختره بچهای است پاک ، پرستیدنی و فرشته مانند که هیچ چیز از دنیا سرش نمیشود . ازاو سر پرستی میکند و - اگر دروغ نمیگفت - می پرستیدش و اگر آدم با قبول حرفهای تامکین ، یا حتی با خودداری از سؤال کردن ازاو بداومیدان میداد ، اشاره هایش شجاعانه تر میشد . گاهی میگفت مخارج درس موسیقی اش را پرداخت میکند . گاهی چنان قیافه ای میگرفت که انگار عهددار مخارج مسافرت برادرش به بزریل برای فیلمبرداری است وراجع به تکمل مخارج بچه بی مادری که از محبوبه فوت شده اش بجامانده بود صحبت میکرد . این اشاره ها که بطور ضمنی و در حاشیه کلام می آمدند از بس که تکرار شدند ، بتدریج بصورت ادعاهای هیجان انگیزی درآمدند .

«برای شخص خودم چندان احتیاجی ندارم . ولی آدم نمیتواند تنهای برای خودش زندگی بکند و سن پول را برای بعضی چیزهای مهم لازم دارم . تو فکر میکنی چقدر باید داشته باشی ، که بتوانی زندگیست را بگذرانی؟»

«دست کم هزار دلار ، مالیات در رفته . برای گذران زندگی زنم و دو تا بچه هام .»

تامکین بالحنی زیر کانه که تقریباً بیرحمانه بود ، گفت «کس و کار دیگری نداری؟» اما وقتیکه ویلهلم به تنه پته افتاد ، که نمیخواست غصه دیگری را بخطاطر بیاورد ، در نگاهش دلسوzi بیشتری آشکار شد .

صندلی های مخصوص رزرو شده ای توی سالن وجود نداشت ؟ هر چه بود صندلی معمولی بود . تامکین همیشه ردیف دوم مینشست ، توی قسمت کالاها . بعضی از آشنا یانش کلاه هاشان را بخطاطر او می گذاشتند روی صندلی .

تامکین گفت «متشکرم . متشکرم .» و روکرد به ویلهلم : «دیروز ترتیب ش را دادم .» ویلهلم گفت «فکر حسابی کردی .» نشستند .

یک کاسب سالخوردۀ چنی توی یک کت نخی راه راه ، و بادستهای قلاب کرده ، کنار دیوار نشسته بود . چاق و صاف بود ، با یک یقه سفید واندیکسا . یکروز ویلهلم او را در جاده ریورساید دیده بود که داشت کالسگه بچه ای را که دو دختر کوچولو تویش بودند راه می برد - نوه هایش بودند . آن طرف تر دو تا زن بودند که پنجاه شصت سالی داشتند که - بنابر قول تامکین - باهم خواه بودند ، زیروزرنگ و پول در بیار . حرفی نداشتند به ویلهلم بزنند . اما با تامکین صحبت میکردند . تامکین باهمه صحبت میکرد .

ویلهلم نشست بین آفای راولند ، که مردی بود پابهمن گذاشته ، و آفای را پاپورت ، که مرد بسیار پری بود . دیروز راولند باو گفته بود که در سال ۱۹۰۸ موقعیکه در دانشگاه هاروارد تحصیل میکرد مادرش به مناسبت روز تولدش بیست تا سه هم فولاد^۱ به او داده بود ، و بعد شروع کرده بود به خواندن روزنامه های اقتصادی و مالی و اصلاح به کار و کالت نپرداخته بود ، بلکه در عرض بقیه عمرش را صرف دنبال کردن امور بورس کرده بود . در حال حاضر فقط لو بیا روغنی معامله میکند ، و در این کالا تخصص پیدا کرده . با شیوه احتیاط کارانه اش ، هفته ای دویست دلار

- اوراق سهام کارخانه های ذوب آهن .

پولمان از بین برود؟»
 «راستی، یادم رفت به تو بگویم که دیر و ز قبل از بسته شدن بورس چکار کردم. میدانی، یک فقره معامله پیه را فسخ کردم و در مقابل برای دسامبر چاودار سلف خریدم. همین آلان قیمت چاودار سه درصد رفته بالا و قسمتی از ضرر پیه را جبران میکند. گواینکه پیه هم ترقی خواهد کرد.»
 «کو؟ خداجون؛ آره؛ راست میگوئی.» امیدجیدی قلبش را روشن کرد. «چرا قبلاً بمن نگفته‌ی؟»

و تامکین، که مانند ساحر خیر خواهی لبخند میزد، گفت «حقش این است که بمن اعتماد کنی. پائین آمدن پیه چندان طولی نمیکشد. و حالا یک نگاهی بینداز به تخم مرغ. دیدی که پیش بینی کردم که قیمت ش از این پائین تر نمیرود؟ دارد هی ترقی میکند. اگر تخم مرغ معامله کرده بودیم کلی پیش بودیم.»

«پس چرا نگردیدی؟»

«چیزی نمانده بود. سفارش خرید از قرار ۲۶ سنت داده بود. ولی ناگهان قیمت ش رفت به ۷۵/۲۶ و معامله سر نگرفت. فکر ش نباش. پیه هم میرسد به قیمت سال پیش.»

شاید. اما کی؟ ویلهلم نمیتوانست به امیدهای خودش پر و بال بدهد. با این وصف، برای مدت کوتاهی میتوانست راحت قر نفسم بکشد. معاملات وسط روز داشت رونق میگرفت. ارقام درخشان روی تابلو صدائی همه‌مهه مانند داشتند – مثل قفس بزرگی از پرندگان مصنوعی. قیمت پیه بین دو درصد نوسان داشت، ولی چاودار بتدریج ترقی کرد.

ویلهلم مدت زمانی چشمهاخ خسته، و پراشیاق خود را بست و سر بودا وار خود را تکان داد، که آنقدر بزرگ بود که تحمل این قبیل

«هی – داشتم. ولی موضوع پول مطرح نبود.»
 تامکین گفت «امیدوارم! اگر عشق عشق باشد، صاحب اختیار است. بهر حال، برای شخصی به هوش و فهم تو هزار دلار از زندگی خواستن چندان زیاد نیست. احمق‌ها، تبهکارهای بیرحم و آدمکش‌ها میلیون میلیون به جیب میزند و نفله میکنند. دنیارا دارند میکشند به آتش نفت، ذغال‌سنگ، چوب، فلزات، و خاک در اختیارشان است و حتی هوا و آسمان را میبلعند، و هیچ خاصیتی ندارند. یک مردی مثل تو، که از زندگی توقع زیادی ندارد، و میخواهد آبرومندانه زندگی بکند، حاضر نیست...» تامکین به لحن پدرانه مخصوص خودش صحبت میکرد. «یک مثقال از روح خودش را در مقابل یک خوار قدرت اجتماعی عوض کند – در این دنیای نکبت نمیتواند بدون کمک زندگیش را بگذراند. اما غصه‌اش رانخور.» ویلهلم این اطمینان بخشنیدن را قاپید. «هیچ فکرش رانکن. بی هیچ زحمتی از این مقدار بیشتر هم گیرمان خواهد آمد.»

دکتر تامکین به ویلهلم اطمینان خاطر بخشد. اغلب میگفت که خیلی و قهقهه‌ای هزار دلار روی معامله کالاها در آورده. ویلهلم قبوض حسابداری را وارسی کرده بود، اما تا این لحظه هرگز بفکر ش خطور نکرده بود که باید ورقه‌های بدھکار هم وجود داشته باشد؛ تامکین فقط ورقه‌های بستانکار را به او نشان داده بود.

تامکین داشت با ویگفت «ولی هزار دلار رقم درشتی نیست. برای در آوردن این مبلغ لازم نیست خودت را توی جاده‌ها فرسوده بکنی، با اشخاص کوته فکر سر و کله بزنی. گمان نکنم خیلی از آنها اصلاً از جهودها خوششان بیاید؟»

«سن وقت و حوصله این راندارم که با این موضوع توجه کنم. وقتیکه شغلمردا دارم احساس خوشحالی میکنم. تامکین، تو میگوئی که نمیگذاری

اکنون او و تامکین شریک متساوی بودند، ولی تامکین فقط سیصد دلار گذاشته بود. فرض کنیم که این کار را نه یک دفعه، بلکه پنج دفعه کرده باشد، در این صورت باهزار و پانصد دلار، مبلغ هزار دلار برای بورس بازی در اختیار خود گرفته است. اگر در تمام موارد وکالت داشته باشد، می‌تواند پولها را از حسابی به حساب دیگر منتقل کند. نه، مدیر آلمانی محتملاً مواطن بش است. معهداً امکانش هست. این نوع حساب کردنها بكلی حال و بلهلم را خراب کرد. علی‌الظاهر تامکین بورس باز بی‌احتیاطی بود. ولی چطور توائمه قسر دربرود. باید پنجاه سالش بوده باشد. چطور امرار معاش کرده؟ پنج سال در مصر بوده؛ قبل از آن در هالیوود بوده، در میشیگان، اهایو، شیکاگو بوده. یک مرد پنجاه ساله حداقل مدت سی سال، خودش خرج خودش را درآورده. می‌شد یقین داشت که تامکین هیچ وقت توی کارخانه یا اداره کار نکرده. پس چطور خرجش را درآورده؟ سلیقه‌اش در لباس پوشیدن افتضاح بود، اما جنس ارزان نمی‌خرید. پیراهن‌های کدری یا محملی ساخت کلاید می‌پوشید، کراوات نقاشی شده می‌زد، جوراب راهراه پایش می‌کرد. بدنش تاندازه بوی ترشی می‌داد؛ نسبت به یک پزشک، زیاد حمام نمی‌کرد. غیر از اینها، دکتر تامکین اطاق شیکی در گلوریانا داشت و یک سالی بود که آن را داشت. آیا آن دختر خوشگلی که دامن می‌پوشید و کمر بند می‌بست، خرجش رامی‌داد؟ آیا به اصطلاح مریض‌های خودش را تیغ می‌زد؟ این همه سؤال را که جواب دادن به آنها غیر ممکن بود، نمی‌شد راجع به یک مرد درست و بی‌کلک کرد. حتی راجع به آدم سالم و عاقلی نمی‌شد کرد. راجع به آدم دیوانه‌هم نمی‌شد کرد. پس تامکین دایوانه بود؟ آن‌آفای پرلز مریض سر صحبانه گفته بود که هیچ راه سهل و ساده‌ای برای تشخیص عاقل از دیوانه وجود ندارد، و در این مورد

نامعلوم بودن‌ها را نمیتوانست بکند. در آن چند لحظه آرامش، به حیاط کوچک خود در راکسبری نقل مکان کرد. در حلاوت صبح ناب نفس کشید. نغمه طولانی پرنده‌گان را شنید. هیچ‌دشمنی قصد جانش رانداشت. اندیشید: باید از اینجا رفت. من دیگر به نیویورک تعاقن دارم. و مثل شخص خسته‌ای آه کشید.

تامکین گفت «با اجازه». و بلند شد و رفت. نمیتوانست آرام تری سالن بنشیند و مرتب بین قسمت اوراق بهادر و کالاها در رفت و آمد بود. ده پانزده نفری را می‌شناخت و لاینقطع مشغول گفت و گو با آنها بود. آیا داشت راهنمائی می‌کرد؟ کسب اطلاع می‌کرد؟ یا اینکه اطلاع میدارد؟ یا اینکه داشت طبابت می‌کرد؟ بچه نوع طبابت مرموزی می‌پرسد اخشت؟ به هیپنو تیزم؟ شاید در حال صحبت با اشخاص می‌توانست آنها را خواب کند و به خلسه فرو بیرد. چه موجود نادر و عجیبی بود، با آن شانه‌های برآمده، آن سرطاس، ناخن‌های شل، که تقریباً مثل پنجه پرنده‌ها بود، و آن چشم‌های قهوه‌ای، صاف، مرعوب کننده، و سنگین.

راجع به چیزهایی صحبت می‌کرد که واجد اهمیت بودند، و از آنجا که عده‌هایی معبدودی این کار را می‌کردند، آدم را نمی‌توانست مبهوت کند، به هیجان بیاورد، تحت تأثیر قرار بدهد. شاید لش می‌خواست کار خیر انجام بدهد، خودش را به مرتبه بالاتری ارتقاء دهد، شاید به پیش‌بینی های خودش اعتقاد داشت، شاید قبل از شخص درستی بود. چه کسی نمی‌توانست بگوید آره یانه؟ مشتی افکار عجیب و غریب داشت؟ و بلهلم فقط نمی‌توانست سوءظن داشته باشد، نمی‌توانست با قاطعیت نظری ابراز کند، که افکار تامکین مال خودش است یا نه.

آنورتر - موقعیکه آدم همچو حالتی دارد ، که در عالم خیال همه را مطرود می شمرد ، در کمیکند که این هم یکی از چیزهای بی اهمیت زندگی است . بدن تنومندی هست ، و تونمتوانی خود را از آن جدا نکنی . لیوان آب کم کم محومیشود . از چیزهای ساده نمیشود رفت به چیزهای بزرگ ، و به همین منوال اهمیتی ندارد که آیا با موضوع لیوان آب موافق هستی یانه ، ولی در ماوراء این تفاصیل آن چیزی که تامکین اسمش را روح واقعی میگذارد ، چیزهای ساده و قابل فهمی به همه میگوید . در آنجا پسرها و پدرها خودشان هستند ، و یک لیوان آب فقط یک چیز زیستی است . در آنجا برای هر کس میشود حقیقت را بدست آورد ، و نابسامانی فقط - و فقط - جنبه وقت دارد . و یلهلم عرق تعکربود .

فکر این بدن تنومند همین چند روز پیش بود که توی میدان تایمز به ذهنش رسوخ کرده بود ، و آن وقتی بود که رفته بود پائین شهر برای مسابقه بیس بال روز شنبه بلیط بخرد . داشت از کریدور مترو عبور میکرد - که همیشه از آنجا بدش می آمد و آن روز بیشتر از همیشه . روی دیوار بین آگهی های تبلیغاتی با گچ نوشته شده بود : «بیش از این معصیت نکنید .» و «گوشت خواه نخورید .» و مخصوصاً توجهش باین نوشته ها جلب شده بود . و در آن تونل تاریک ، و درشتاب و گرما و ظلمت که هیکل آدم را از ریخت می اندازد و بینی و چشم و دندان را به وضع عجیبی در می آورد ، ناگهان ، و بدون آنکه دنبالش باشد ، محبت عامی برای تمام اشخاص ناقص و مفلوک در سینه اش شروع به فوران کرد . به همه محبت پیدا کرد . از نفر اول تا آخر ، به همه شان محبت پر شوری پیدا کرد . همه شان برادر و خواهرش شدند . خود و یلهلم هم ناقص و پیریخت بود ، امادر این شعله محبتی که در سینه اش زبانه کشیده بود ، اگر خودش را با آنها یکی میدانست هیچ اشکالی نداشت . و همچنانکه داشت راه میرفت

راجح به هر شهر بزرگی و مخصوصاً شهر نیویورک حرفش درست بود - شهری در منتهایه دنیا ، با غموض و ماضین هایش ، با آجرها و لوهایش ، سیمها و سنگها ، و سوراخها و ارتفاعاتش .

و آیا همه اهل شهر دیوانه بودند ؟ چه جور اشخاصی را آدم می دید ؟ هر کسی به زبانی صحبت می کرد که مخصوص خودش بود ، که با تفکرات شخصی آن را ساخته و پرداخته بود ، هر کسی افکار و شیوه های مخصوص خودش را داشت . اگر انسان میخواست راجع به یک لیوان آب صحبت کند ، باید بر گردد به اول کار که خدا آسمان و زمین را خلق کرد و باید جلو ؛ قضیه گندم خوردن آدم ؛ ابراهیم ؛ موسی و عیسی ؛ روم ؛ قرون وسطی ؛ باروت ؛ انقلاب فرانسه ؛ و برگردد به نیوتن ؛ تا اینستاین ؛ بعد ، جنگک و لین و هیتلر . بعداز بررسی اجمالی تمام این قضایا و سرراست کردن آنها ، آنوقت میشود راجع به یک لیوان آب صحبت کرد . «دارم از حال میروم ، لطفاً یک قلمپ آب بمن بده .» حتی آن موقع هم اگر حرفت را می فهمیدند خیلی بخت با تو یاری کرده بود . و این موضوع با هر کس که با او برخورد می کردی مکررا ندر مکرر اتفاق می افتاد . بایستی حرفت را ترجمه کنی و ترجمه کنی ، توضیح بدھی و باز توضیح بدھی ، از این طرف به آن طرف ، و عذاب جهنم بود که آدم حرف دیگران را نفهمد و دیگران حرفش را نفهمند ، که نشود دیوانه را از عاقل تشخیص داد ، دانا را از نادان ، جوان را از پیر یا مریض را از سالم . پدرها پدر نبودند و پسرها پسر . مجبوری روز روشن با خودت صحبت کنی و شب با خودت استدلال کنی . در یک شهری مثل نیویورک کی هست که آدم با و صحبت کند ؟

و یلهلم بالبهائی خاموش و در حالیکه چشمها یش بطرف بالادوخته شده بود ، خطوط صورتش حالت غریبی پیدا کرد . چند درجه رفت

نحسی می شمرد . توی جاده‌ها ، غالباً از کنار مزارع پرورش مرغ و جوجه عبور میکرد . آن ساختمانهای بزرگ چوبی در مزارع سوت و کور - مثل زندان بودند . چراغ هاشان شب تا صبح روشن بود تا بیچاره مرغها گول بخورند و تخم بگذارند . بعد کشtar . اگر تمام آن حیوانهای کشته را روی هم جمع میکرندند ، سر یکهفته از کوه اوست یا جبل آرامش ارتفاعش بیشتر میشد . خونهای ریخته شان خلیج مکزیک را پر میکرد . فضله مرغ و جوجهها ، فضله اسیدی شان ، زمین را به آتش میکشید .

این آفای را پاپورت چقدر پیر بود ، چقدر پیر ! لکه‌های قرمزنگی توی گوشت بینی اش دلمه شده بود ، و غضروف گوشش مثل وسط کلم پیچیده بود توی هم . چشمها یش که آنقدر کم سو بود که عینک چاره اش را نمیکرد ، دود مانند و محو بود .

گفت «حالاقیمت لو بیاروغنی را برایم بخوان ، پسر .» و ویلهلم خواند . ویلهلم فکر میکرد که پیر مرد ممکن است انعامی به او بدهد ، یا اینکه راجع به تامکین راهنمائی یا اطلاعات مفیدی در اختیارش بگذارد . اما خیر . فقط روی یکدسته کاغذ یادداشت‌های نوشته ، و دسته کاغذ را گذاشت توی جیبیش . نگذاشت کسی بینند چه نوشته است . و ویلهلم در این فکر بود که رفتار آدمی که با کشtar میلیونها حیوان ، مثل مرغ و جوجه کوچک زبان بسته ، ثروتی بهم زده باید هم همین باشد . اگر معاد و زندگی دیگری باشد ، باید جواب کشتن این همه مرغ و جوجه را بدهد . اگر همه شان روز قیامت قطار کش منتظرش باشند ، چه ؟ اگر معاد و قیامتی باشد ، هر کس باید جواب اعمال خودش را بدهد . ولی اگر معاد دقیمتی باشد ، مرغ و جوجهها خودشان حق شان را خواهد گرفت .

به ! چه افکار احمقانهای امروز به سرش میزد . دری وری !

بالاخره آفای را پاپورت چند کلمه‌ای با ویلهلم صحبت کرد ، از

شروع کرد به گفتن : «ای برادران من ، برادران و خواهران من » و به همه شان و همچنین به خودش دعای خیر و برکت میکرد . بنابراین چه اهمیت داشت که چند تا زبان توی دنیا وجود دارد ، یا اینکه توصیف یک لیوان آب چقدر مشکل است ؟ یا اینکه چه اهمیت داشت که دقیقه بعد نسبت به مردی که به او بلیط فروخت دیگر همچو احساسی نداشت ؟

عصر همان روز ویلهلم به آن فوران مهر و محبت دیگر نظر چندان خوشی نداشت . فایده اش چیست ، چه معنی دارد ؟ از آنجاکه مردم قابلیتش را دارند و باید گهگدار بکارش ببرند ، مقدر است که این قبیل احساسات بی اختیار وجوشنه را دارا بوده باشند . این فکر هم فقط از آن چیزهایی بود که فقط توی مترو به سر آدم میزند . مثل اینکه بی خبر آدم شاخ به شاخ تصادف کند . امام روز ، که روز حسابش بود ، ویلهلم مجدداً به حافظه اش رجوع کرد و اندیشید : باید بسرگردم به همان موضوع . چون قرینه درستی است و ممکن است حد اکثر منفعت را برایم داشته باشد . یک چیز خیلی حسابی . مثل حقیقت .

بابای دست راستی ، آفای را پاپورت ، تقریباً کور بود و یک بند از ویلهلم می پرسید : «رقم جدید گندم نوامبر چیه ؟ لو بیاروغنی ژوئیه راهم بگو .» وقتیکه برایش میگفتی ، نمی گفت متشکرم . در عوض میگفت «خوب .» یا «دوباره نگاه کن اشتباه نشود .» و سرگرم کارش میشد تا اینکه دوباره به آدم احتیاج پیدا میکرد . خیلی پیر بود ، حتی پیر تر از دکتر آدلر ؛ و اگر انسان حرف تامکین را باور میکرد ، یک موقع توی رشته مرغداری برای خودش را کفلری بوده و با اثروت فراوانی از این کار دست کشیده بوده است .

ویلهلم نسبت به رشته مرغداری احساس غریبی داشت - آنرا کار

جوچه خروسها را از جوجه مرغها تشخیص بدھی . کار آسانی نیست .
تجربہ خیلی خیلی زیادی لازم دارد . چه فکر می کنی ، فکر میکنی شوخی
. میکنم ؟ تمام فوت و فن این رشته بستگی به همین دارد . بله ، گاه گدار روی
تخم مرغ هم معامله میکنم . تو امروز چی توی دستداری ؟
ویلهلم مشتاقامه گفت « پیه خوک . چاودار » .

« خرید ؟ فروش ؟ »

« خریدم » .

پیرمرد گفت « اوه . » ویلهلم نتوانست درک کند که منظور او از
ادای این کلمه چه بود . ولی البته نمیشد انتظار داشت که منظورش را روشن
تر بیان کند . در بورس رسم نیست که کسی به دیگری اطلاعاتی بدهد .
ویلهلم با حالتی پر از التهاب منتظر آفای راپاپورت ماندتا شاید در این
مورد استثنائی قائل بشود . فقط همین یکمرتبه ! برای اینکه وضع و خیم
بود . بدون ادای کلمه ای ، با نوعی تمرکز حواس در بر قراری ارتباط
روحی ، از پیرمرد استدعا کرد که فقط یک کلمه که اورا نجات بددهد ، که
 فقط سرخ را بدستش بددهد ، حرف بزند . چیزی نمانده بود که بگوید :
« اوه ، تمایمکنم - تمایمکنم کمکم بکنید . » اگر میشد آفای راپاپورت
یکی از چمشها ایش را بیند ، یادداشت را به طرفی ببرد ، یا انگشتی را بالا
بیاورد و به ستونی در روزنامه یارقمنی در دسته یادداشت اشاره ای بکند
- اگر می شد . فقط اشاره ای ! فقط اشاره ای !

در سر سیگار برگ خاکستر کامل درازی ایجاد شد . شبح سفید
برگ توتون با تمام رگها و تندو تیزی نامحسوسش آشکارشد . پیرمرد به
آن ، با همه زیبائی اش ، توجهی نکرد . چون زیبا بود . ویلهلم هم
توجهی نکرد .

بعد تامکین به او گفت « ویلهلم ، نگاه کن ، همین الان چاودار مان

او پرسید که آیا برای « یوم کفاره » توی کنیسه جا رزرو کرده است یا نه .
ویلهلم گفت « نه . »

« پس اگر میخواهی برای والدین طلب آمرزش کنی باید عجله
کنی . من هیچ وقت نمیشود که نروم . »

ویلهلم به فکر فرورفت : بله ، حقش این است که گهگدار برای
مادر مدعای بکنم . مادرش پیرو فرقه رفورم بود . پدرشلامذهب بود .
توی قبرستان ویلهلم به مردمی پول داده بود که برای مادرش دعا بخواند .
مرد و سلط قبرها می لویلد و خواهش میکرد که بخطار رضای المولی رحمن
باوصدقه ای داده شود . ویلهلم فکر کرد که معنی آن باید « ای خدای مهر بان »
باشد . فی الجنه - « در بهشت ». به ترجم : تلاوت کردن : فی الجنه . نیمکت
شکسته کنار قبر اورا و ادار کرد که کاری انجام بدهد . ویلهلم اغلب به سبک
خودش دعایمیکرد . به کنیسه نمیرفت ولی گاه بگاد ، بر حسب احساساتش ،
بعضی از مراسم دینی را انجام میداد . اکنون مشغول تفکر بود : به نظر
پدرم من جهود درست و حسایی نیستم . از کارهاری من خوش نمی آید .
 فقط خودش جهود درست و حسایی است . هر کاری که آدم بکند . باز
هم همیشه عوضی از آب درمی آید .

آفای راپاپورت نقمی زد و به سیگار برگ بلندش پاک میزد . و صفحه
قیمتها ، مثل انبوهی از زنبورهای الکتریکی ، همه‌های بیرون میداد .
ویلهلم با خنده گرم بریده خود در صد برآمد که دل مرد
را به دست بیاورد . « از آنجا که شما در سر غداری فعالیت داشتید ، فکر
میکرم که روی تخم مرغ معامله میکنید ، آفای راپاپورت . »
راپاپورت گفت « اوه . آره . وفاداری است ، ها ؟ حقش این است که
بچسبم به همان کار . من یک عمر توی مرغ و جوجه ها گذرانده ام . در شناختن
جنس جوجه ها خبره شده ام . وقت جوجه کشی باید بتوانی از روی تخم ها

جریان مثل فرق بین سلامتی و ناخوشی است . کسیکه واقع بین است ، دقیقه به دقیقه تصمیمش را عوض نمی‌کند ، از عامل ریسک لذت می‌برد . ولی شخصی که سرشت عصبی دارد اینطور نیست . شخصی که سرشت عصبی ... »

ویلهلم با خشونت گفت « دست بردار ، تامکین ! ول کن ، خوش نمی‌آید . به سرشت من کاری نداشته باش . نمیخواهد از این چرندیات راجع بمن بگوئی . دارم بتومیگویم که از این کار خوش نمی‌آید . »

این بود که تامکین دیگر دنباله موضوع را نگرفت ؟ زد جا . با لحنی آرام تر گفت « منظورم این بود که تو به عنوان یک فروشنده سیار اساساً از تیپ هنرمنده‌هاستی . فروشنده‌هادر دنیا پر خیال و تصور کسب و کار قرار دارند . و تازه ، تو آکتور هم هستی . »

صدای خشمگین و درعین حال مطبوعی از گلوب ویلهلم برخاست : « هر تیپی که من بوده باشم ، لازم نگردد ... » انگار که مبتلا به آنفلوآنزا باشد سرفه‌اش گرفت . از آن موقع که به عنوان هنرپیشه بدلي توی پرده ظاهر شده بود ، بیست سالی می‌گذشت . در فیلمی به اسم آنی لوری نی اینان میزد . آنی ^۱ آمده بود به لرد ^۲ جوان‌هشدار بدده که مواظب خودش باشد ؛ لرد باورش نمی‌شد و نوازنده‌گان را صدا کرده بود تا با نواختن نی اینان صدای اورا خفه کنند . لرد دخترک را دست انداخت در حالیکه دختر این جریان متأسف بود . ویلهلم ، بالباس اسکاتلندي ، و پای بر هنر ، هی به نی اینان می‌دمید ولی هیچ صدائی از آن بلندنشد . البته تمام آهنگ آن قسمت از فیلم را جداگانه ضبط کرده بودند . بعداز این بود که ویلهلم اتفلو آنرا گرفت و تامدی از دردینه ناراحت بود .

تامکین گفت « یک چیزی توی گلوت گیر کرده ؟ فکر می‌کنم بیش ۱- نام دختری است . ۲- Laird نام پسری است .

رفت بالا .

در حالیکه آن دو با التهاب صفحه قیمتها رانگاه می‌کردند . چاودار دسامبر سه‌عشر ترقی کرد . دستگاه‌های اعلام قیمتها به صدا افتاد و چراغ های ماشین روشن و خاموش شدند .

تامکین گفت « یک عشرونیم دیگر که بالا برود ، ضرر پیه مان را جبران می‌کیم . » محاسباتی را که روی حاشیه روزنامه کرده بود به ویلهلم نشان داد .

« فکر می‌کنم همین الان باید بگذاریمش بفروش . بگذار با کمی ضرر برویم کنار . »

« الان برویم کنار ؟ هیچ کار نکرده ؟ »

« چرا نرویم ؟ چرا باید منظر بمانیم ؟ »

تامکین با قیافه‌ای مترسم ، و تقریباً با تمسخری آشکار ، گفت « برای اینکه وقتی بورس شروع می‌کند به جنب و جوش باید اعصابت را کنترل کنی . حalamو چشم است که چیزی در بیاوری . »

« تا وقتیکه اوضاع خوب است من می‌روم کنار . »

« نه ، تونباید عقلت را اینطور از دست بدهی . مکانیزم کار برای من روشن است - توی بورس شیکاگو . آنجا موجودی چاودار دسامبر کم است . نگاه کن ، دوباره یک چهارم عشر بالارفت . باید بخواهیم روشن . » ویلهلم گفت « من دارم علاقه‌امرا به قمار از دست میدهم . وقتی که قیمت باین سرعت ترقی می‌کند ، نمی‌شود احساس اطمینان کرد . این احتمال هم هست که به همان سرعت تنزل کند . »

تامکین ، عبوسانه ، انگار که با بچه‌ای طرف است ، بالجنی که گوئی طاقت‌ش طاق شده ، گفت « گوش کن ، تامی . من درست تشخیص دادم . اما اگر تو مایلی بفروشی ، من میتوانم سفارش فروش بدhem . ولی این

دراينجا - و - اکنون . « کجا هستم؟ »، « دراينجا . »، « چه موقعی است؟ »
« اکنون . » يك شبيه ياشخص انتخاب کن . هر شخصی که باشد . « دراينجا
واکنون شخصی رامی بینم . »، « دراينجا و اکنون مردی رامی بینم . »، « دراينجا
واکنون مردی را می بینم که روی صندلی نشسته است . »، مثلثاً مرد انتخاب
کن . نگذار ذهن آشفته شود . « دراينجا و اکنون مردی را می بینم که
پيراهن نخی پوشیده . » باید این حیطه را تنگتر کنی ، باین ترتیب که
هر دفعه يك فقره را حذف کنی ، و نگذاری قوّه تعییلت به هر طرفی
سیر بکند . در زمان حال باش . الساعة ، آن ، لحظه حال را بحسب . »
و يلهلم مبهوت بود که آیا : دارد سعی می کند مرا همپنوتیزم کند یا
اینکه مشغول مطالعه قیافه من است؟ تا مرا از فروش منصرف کند؟ ولی
تازه اگر سرهمان هفتصد لار مایه ام باشم ، چکار کرده ام؟

تامکین ، چنانکه گوئی در حال مناجات باشد ، پلکهایش با رگهای
برآمده روی چشمها یشن پائین آمد . گفت « دراينجا و اکنون دکمه ای را
می بینم . دراينجا و اکنون نخی را می بینم که دکم را به پيراهن دوخته است .
دراينجا و اکنون نخ سبزرنگ را می بینم . » خود وی ذره سر به تفکر
فروبود تابه و يلهلم نشان دهد که این روش چقدر اورا آسوده خاطر خواهد
کرد . اما و يلهلم داشت صدای مارگریت را می شنید که ، تاحدی از روی
بی میلی ، شعر می خواند .

پس بیا ، ای غم ، بیا !

.....

در اندیشه آن بودم که ترا ترک نمایم ،
وفریبت بدhem سخت ،

ليک اکنون از همه کون و مکان بیشترت میدارم دوست .
دراين موقع دست فرسوده آقای راپاپورت ران اورا فشارداد ، و

از آن آشفته خاطر هستی که بتوانی درست فکر کنی . تو باید يك مقدار
از تمرین های ذهنی « دراينجا - و - اکنون » مرا محض امتحان انجام بدهی .
این تمرین ها نمیگذارد راجع به آینده و گذشته اینقدر فکر کنی و از
آشفتگی ذهنی تو می کاهد .

و يلهلم ، که چشمی روی چادر دسامبر دوخته شده بود ، گفت
« آره ، آره ، آره ، درست میگوئی . »

« طبیعت فقط يك چیزرا می شناسد » و آن زمان حال است . حال ،
حال ، حال ابدی ، مثل يك موج بزرگ عظیم و غول آسا - موج بس بلند ،
درخشان ، وزیبا ، سرشار ارزشندگی و مرگ ، که بر دریا ایستاده ، و به سوی
آسمان قدبر می افزاد . باید همراه واقعیت قدم برداشت ، دراينجا - و
- اکنون ، شکوه بیمانند »

... در دسینه : تجدید خاطرات و يلهلم ادامه داشت . مارگریت
ازش پرستاری میکرد . دواطاق مبله داشتند ، که بعدها اثنائه شان را از آنها
گرفتند . مارگریت کنار تختخواب می نشست و برایش چیز میخواند ،
و يلهلم اورا و ادار می کرد که روزهای متواتی برایش چیز بخواند ، و او
دانستان ، شعر ، هر چیزی که توی خانه بود ، برای و يلهلم می خواند . و يلهلم
هر وقت که سعی میکرد سیگار بکشد ، سرش گیج میرفت ، و بدنش
خشک میزد . مجبور شکرده بودند يك جلیقه فلالن بپوشد .

پس بیا ، ای غم ، بیا !

شیرین ترین غمهای !

مانند کودک خویش از پستانم ترا شیر خواهیم داد !

چرا این شعر را به خاطر داشت؟ چرا؟

تامکین گفت « تو باید چیزی را انتخاب کنی که در لحظه حال واقعی
و بالدرنگ قرار دارد ، و به خودت بگوئی : در اینجا - و - اکنون ،

راپاپورت گفت «کندم من در چه حال است؟ این ناکس‌ها جلوی چشم مرا
گرفته‌اند. نمی‌توانم ببینم.»

۶

موقعی که رفتند بیرون ناهار بخورند، مظنه چاودار هنوز بالا بود،
و قیمت پیه نه بالا میرفت نه پائین.

توی کافه تریائی که جلوش را آب طلاداده بودند، غذاخورند.
در داخل سالن هم همان‌میزی را بکار برده بودند که در بیرون. غذاهایش
خیلی اعیانی به نظر می‌آمد. دور و بر ماهی درسته را مثل عکسی که قاب
بگیرند، هویج فرنگی گذاشته بودند، و سالادش مثل منظره‌های طبقه به
طبقه یا مثل اهرام مکزیک بود؛ لیمو و پیاز و تربچه نقلی قاج شده مثل
خورشید و ماه و ستاره‌ها بودند؛ شیرینی مرباشه اش سی سانتی‌متری
ضخامت داشت و نان کیکش آنقدر کلفت بود که انگار شیرینی پزها در
عالی خواب آنها را پخته بودند.

تمامکین گفت «چی می‌خوری؟»

«زیاد میل ندارم. صبحانه مفصلی خورده‌ام. بگذار من یک میز
پیدا کنم. برای من یک کاسه ماست و چندتا بیسکویت و یک فنجان چای
بیاور. نمی‌خواهم زیاد وقت را صرف ناهار خوردن بکنم.»

تمامکین گفت «باید یک چیزی بخوری.»

پیدا کردن یک جای خالی در آن موقع روز کار آسانی نبود.
پیر مردها با یک فنجان قهوه خودشان را مشغول کرده بودند و داشتند گپ
میزند. خانم‌های مسن ماتیکزده بودند و ناخن‌هاشان را مانیکور کرده

بگذارد .»
«احتمالاً چیزی دارد .»
«زیاد؟»
و یلهلم رعایت احتیاط را کرد : «معلوم نیست .»
«باید خوب فکر هایت را بکنی که با این پول چکار میخواهی بکنی .»
«تا آن موقع که به من برسد ممکن است آنقدر ناقابل باشد که نشود
کاری باش کرد . اصلاً اگر به دستم برسد .»
«برای همچو کاری باید قبل نفشه دقیقی داشته باشی . به نحوی
صحیح توی بورس به کارش بینداز .» شروع کرد بهارائه نفشه هایی که به
موجب آن باید اوراق قرضه می خریدی ، و اوراق قرضه را برای خریدیک
چیز دیگر به وثیقه میگذاشتی و با این ترتیب از پولت بدون دردرس دوازده
درصد عایدمی کردی . و یلهلم نتوانست جزئیات قضیه را از اول تا آخر
در فکر تعقیب کند . تامکین گفت «اگر همین حالا این پول را به تو بیخشند ،
دیگر مجبور نیستی مالیات بر اثر برداری .»
و یلهلم با او قاتی بسیار تلخ به او گفت «مرگ بطوری ذهن پدرم را
مشغول کرده که به هیچ چیز توجه ندارد . مراهم مجبور می کند که راجع
به مرگ فکر کنم . بعد ، از من بدش می آید ، چون در این کار موفق می شود .
موقعی که لاعلاج می شوم - معلوم است که راجع به پول فکر می کنم .
ولی دلم نمیخواهد اتفاقی برایش بیفتد . مسلمًا حاضر نیستم بمیرد .»
چشمهای قهوه ای تامکین زیر کانه در خشیدن گرفت . «تو باورت نمی شود .
شاید عملت روانی نداشته باشد . ولی به شرافتم قسم میخورم . شوخی سر
چای خودش ، ولی دلم نمیخواهد راجع به همچو چیزی شوخی بکنم .
وقتی که او بمیرد ، من همه چیز را از دست میدهم ، انگار که یتیم شده
باشم .»

بودند و موهاشان را رنگ کرده بودند ، و سایه چشم زده بودند و مناسب
رنگ و دوخت لباسهاشان جواهر آلات آویخته بودند ، و بسیاری از
آنها تکبر میفر و ختنند و باحالتی به آدم نگاه می کردند که مناسب سنشان
نیود . آیا از آن خانمهای پیری که به دوخت و دوز و پخت و پز میپرداختند
واز نوه هاشان مراقبت می کردند ، دیگر خبری نبود ؟ مادر بزرگ و یلهلم
لباس در یانوری تن او میکرد و روی زانویش اورا می رقصاند ، و غذای
و یلهلم را فوت می کرد که سرد شود و میگفت «دریالار ، باید غذات را
بخوری .» اما به خاطر آوردن این جریان در این وقت روز چه فایده ای داشت ؟
و یلهلم توانست یک میز گیر بیاورد ، و دکتر تامکین با یک مینی پر
از پشتاب و فنجان آمد پیشش . برای خودش یکظرف کباب از گوشت گاو ،
کلام قرمز ، سیب زمینی ، یک قاج گنده هندوانه ، و دو فنجان چای برداشته
بود . و یلهلم نمی توانست حتی ماست را قورت بدهد . سینه اش هنوز
اذیتش می کرد .

تامکین فی الفور اورا وارد یک بحث طولانی کرد . آیا منظورش از
این کار این بود که سر و یلهلم را گرم بکند و مانع شدن بشود که چاودار را
بفروشد یا اینکه آب رفته را - که با اشاره به سرشت عصبی و یلهلم اورا
عصبانی کرده بود - به جوی برگرداند ؟ یا اینکه منظوری غیر از این
نداشت که حرف بزند ؟

«گمان می کنم راجع به اینکه پدرت و زنت چی خواهد گفت زیاد
فکر و خیال می کنی ؟ خیلی به آنها اهمیت میدهی ؟»
و یلهلم جواب داد «آدم از اینکه مواطن بر فثار و کردار خودش باشد
و سعی کند به وضع خودش سرو صورتی بدهد ، خسته می شود . باید نصف
عمر خودمان را صرف جبران اشتباهات نصف اول آن بکنیم .»
«پدرت به من گفت که مقداری پول و پله دارد که برای تو باقی

پدرم رویش را از من برگردانده شاید بیشتر به خاطر نابسامانی و آشفتگی کذائی - درهم و برهمی و شبزنده داری است . اگر روابطمان راقطع نکنیم ، آیا برای پدرم آسان تر نیست که تقاضای رفع زحمت بکند . شاید خودش باعصبانیت این کار را بکند - «امیدوارم نفرین من نیست و نابودت بکند !» و باز ویلهلم پرسید : چرا باید پدرم یا هر کس دیگر نسبت به من احساس تأسف بکند ؟» یا اینکه چرا باید بیشتر به حال من تأسف بخورند تا دیگران ؟ ذهن بچه‌گانه من است که فکر می‌کند که چون من مستحق اش هستم ، این مردم حاضرند برایم دلسوی کنند .

بعد ویلهلم شروع کرد به فکر کردن راجع به دو پسر خودش و اینکه آنها در نظر او چطور جلوه‌می‌کنند ، و راجع به او چه فکر خواهند کرد . در وضع حاضر بیس بال مزیتی در اختیار او قرار داده بود . موقعی که میرفت بچه‌ها را بردارد ، که بروند به زمین ورزش ابتس ، ویلهلم دیگر خودش نبود . نقابی به صورتش می‌کشید ولی احساس می‌کرد که انگاریک مشتریگ قورت داده است . خانه که برایش غریبه بود ، و آشنا ، بدجوری عوضی بود ؛ سیزر ، سگش ، ازسر و کولش بالا می‌رفت و پارس می‌کرد و زوزه می‌کشید . ویلهلم طوری رفتار می‌کرد که انگار همه چیز روبراه است ، اما سنگینی کسالت باری بر وجودش فرمیافاد . توی راه فلاتبوش توی فکر داستانهای راجع به پیگناون و چارلی ابتس میرفت که برای بچه‌ها نقل کند و خاطرۀ ستاره‌های قدیمی بیس بال را در ذهن تجدید می‌کرد ، ولی این کار کار خیلی سنگینی بود . بچه‌ها نمیدانستند که او قاچه اندازه به فکر آنها است . نه . این موضوع سخت اورا آزربده خاطرمی کرد و مارگریت را مقصر می‌شمرد که بچه‌هارا با او ضد کرده است . مارگریت می‌خواست اورا نیست و نابود کند ، و در عین حال نقاپ مهربانی به صورتش می‌زد . در راکسبری معجور بود پیش کشیش بود

«از قرار معلوم پدر پیرت را دوست داری ؟» ویلهلم رشته این مطلب را بدست گرفت : «معلوم است که دوستش دارم . پدرم را . مادرم را . . .» موقعی که این حرف را میزد فشار عظیمی بر مرکز ثقل روحش وارد آمد . وقتی که ماهی ، خودش را به قلب ماهیگیری می‌زند ، نیروی زنده را توی دست حس می‌کنی . یک موجود مرموز در زیر آب ، بر اثر فشار گرسنگی ، قلب را گرفته است و با پیچ و تاب تقلای کند و میخواهد جانش را در برد . ویلهلم ابدآ تشخیص نداد چه چیزی بود که به درون او حمله ورشد . خودش را نشان نداد . گذاشت رفت .

وتامکین ، که استاد مشوب ساختن ذهن بود ، شروع کرد به گفتن یا جعل تاریخچه عجیب و غریب زندگی پدر خودش . گفت «خواننده بزرگی بود . مانع تا بچه را گذاشت رفت ، برای اینکه عاشق یک خواننده سوپرانوی اپر اشد . من هیچ وقت نه تنها ازاو کینه‌ای به دل نگرفتم ، بلکه اصلاً دلستگی او را به نفس زندگی تحسین می‌کردم . خودم هم میخواستم همین شیوه‌را در پیش بگیرم . به علت ناسعادتمندی ، در یک سن معین ، مغز آدم شروع می‌کند به پوسیدن .» (ویلهلم اندیشید : درست است ، درست است !) «بیست سال بعد از این جریان بود که در قسمت تحقیقات کارخانه کدак در روچستر مشغول شدم ؛ و در آنجا بود که پدر پیرم را دیدم . پنج تا بچه دیگر پیدا کرده بود .» (دروغ است ، دروغ است !) «گریه‌اش گرفت . خجالت می‌کشید . من ناراحتی ای ازش نداشتم . اما طبیعی بود که نسبت به احساس غریبگی می‌کردم .»

ویلهلم گفت «پدر من هم حکم یک غریبه را دارد .» و شرع کرد به فکر کردن . کجا است آن شخص آشنایی که پدرم بود ؟ یا من بودم ؟ کاترین - خواهر تنی خودم ؟ او دیگر حتی بامن صحبت نمی‌کند . اینکه

دیگر بیرون می‌رفت، ولی پول او را به جیب می‌زد. برای همین زنده بود که اورا شکنجه کند.

دکتر تامکین بوللهلم گفت «پدرت به تو حسودی اش می‌شود».
ویلهلم لبخند زد: «به من؟ باعث سرفرازی است».

«مسلم. مردم به کسی که زنش را ول می‌کند می‌رود، همیشه حسودی شان می‌شود».

ویلهلم بالحنی شماتت بارگفت «عجب. وقتیکه موضوع زن آدم به میان بیاید، هیچ وقت به من حسودی اش نخواهد شد».

«بله، وزن هم به تو حسودی اش می‌شود. پیش خودش می‌گوید: شوهرم آزاد است و بازنهای جوان روی هم میریزد. دارد پیرمیشود؟»

ویلهلم که از بیاد آوردن زنش غصه اش گرفته بود گفت «نه چندان».

بیست سال قبل دریک لباس پشمی سرمهای، بایک کلاه نرمی که از جنس همان پارچه درست شده بود – ویلهلم براحتی آن او را می‌دید. ویلهلم

سر طلائی رنگ خود را خم کرد و از زیر کلاه به صورت صاف، وساده‌او، چشمها را زنده اش که حرکت می‌کرد، بینی کوچک مستقیم، چانه اش که

ربخت زیبائی داشت و به نحو دردناکی صاف بود، نگاه کرد. روز خنکی بود، اما بوی درختهای کاج رادر زیر آفتاب احساس کرد، در دره سنگی.

درست جنوب سانتا باربارا، این واقعه مال آنجا بود.

گفت «چهل و چند سالش است».

تامکین گفت «من با یک عرق خور ازدواج کردم. با یک دائم الخمر

فلکزده. با او نمی‌شد بیرون رفت غذا خورد، چون می‌گفت می‌خواهد برود رو شوئی زناه و غیش میزد و سر از بار درمی‌آورد. من از متصدیان بار

خواهش می‌کردم که مبادا به او مشروب بدهند. امامعیقاً دوستش دارم. در تمام مدت عمرم زنی به لطف و صفاتی اوندیده‌ام».

و جریان را برایش توضیح بدهد. کشیش با او همدردی نمی‌کرد. آنها به افراد اهمیت نمی‌دهند، مقررات شان مقدم برهمه چیز است. او لیو گفته بود که وقتی زنش را طلاق بدهد حاضر است بدون انجام مراسم شرعی با او ازدواج کند. امسا مارگریت دست بردار نبود. پدر او لیو پیر مرد مستحضری بود، جراح بود، و از جریان کاملاً اطلاع داشت. بالآخره یک‌روز گفت «بینید، من باید او لیو را راهنمایی کنم. از من نظر می‌خواهد. من شخصاً آدم آزاد فکری هستم، ولی دختر من باید بتواند توی این شهر زندگی بکند». و در این موقع ویلهلم و او لیو دچار گرفتاریهای بسیار زیادی بودند و او لیو به او می‌گفت که از وضع اور را کسبری بسیار نگران است. ویلهلم از ناراحت کردن این دختر کوچک اندام، قشنگ، گندمگون که می‌پرستیدش بدنش به لرزه می‌افتداد. موقعی که او لیو روزهای دوشنبه صبح دیر از خواب بلند می‌شد، از اینکه برای رفتن به کلیسا دیر شده، در حالتی که تقریباً می‌خواست بزنده به گریه، اورا بیدار می‌کرد. ویلهلم سعی می‌کرد در بستن بندجوراب به او کمک کند و لباسش را بپوشاند و حتی با دستهای لرزانش کلاه اورا به سرش بگذارد؛ بعد با عجله او را می‌رساند به کلیسا و از روی فراموشکاری بادنده دو اتو مبیل را می‌راند، و توی راه از او معدتر می‌خواست و سعی می‌کرد آرامش بکند. او لیو یک چهارراه مانده بکلیسا از اتو مبیل پیاده می‌شد تا مردم حرف در نیاورند. با این وصف ویلهلم را دوست داشت، و حاضر بود با او ازدواج کند، بشرط آنکه ویلهلم می‌توانست زنش را طلاق بدهد.

اما از قرار معلوم مارگریت از این موضوع بود. مارگریت به ویلهلم می‌گفت که او جداً قصد طلاق گرفتن ندارد، و از این کار ترس دارد. ویلهلم فریاد کرد: «هرچی دارم بردار برای خودت، مارگریت. بگذار برویم محض در رنو. مگر نمی‌خواهی دوباره ازدواج کنی؟» نه. با مردهای

به این نتیجه رسیده است که تامکین به مدت سی یا چهل سال از تنگنای های بسیاری خلاصی یافته ، و این دفعه هم به این بحران فائق خواهد شد و اورا ، ویلهلم را ، نیز به سلامت به ساحل نجات خواهد رساند . و ویلهلم دریافت که روی گرده تامکین قرار گرفته است . احساس کرد که عمل اپایش از زمین کنده شده و سوار کول شخص دیگری است . ویلهلم توی هوابود . حالا دیگر به میل تامکین بود که اقدامی بکند .

دکتر ، اگر این تامکین دکتر بود ، هیچ نگران به نظر نمی رسید . اما سابقاً هم صورتش چندان تغییری نمی کرد . او که همیشه راجع به عواطف جوشان و اعصاب حسی و انگیزه های بی قید و بند حرف می زد ، تقریباً به همان اندازه چهره ای گویا و بیان کننده داشت که یک جاسوز نی می تواند داشته باشد . موقعی که افسون هیپنو تیز مشن کار گر نمی شد ، حالت لب درشت زیری اش او را آدم کم عقلی نشان می داد . از چشمها یش ، گاهی از اوقات ، چنان ترسی می بارید که آدم دلش به بیچارگی او می سوت . یک یا دو بار ویلهلم چنین نگاهی را در قیافه اودیده بود . عین سگ . شاید حال آن قیافه را نداشت ، ولی خیلی عصبی بود . ویلهلم این را می دانست ، ولی حال و حوصله آن را نداشت که موضوع را آشکار کند . دکتر به کمی جا ، به کمی وقت احتیاج داشت . حقش نبود که در وضع حاضر او را تحت فشار قرارداد . بدین ترتیب ویلهلم به نقل قصه های خود پرداخت .

ویلهلم با خود گفت : من سوار پشت او شده ام - روی پشت او . هفتصد دلار را قمار کردم ، بنابراین ناچارم این سواری را بخورم . مجبورم همراه او بروم . خیلی دیر شده . نمی شود پائین آمد .

تامکین گفت «میدانی ، این را پاپورت پیر کور - که چیزی نمانده کاملا کور بشود - یکی از جالب ترین شخصیت های اینجا است . کاش می شد و ادارش کرد که سرگذشت خودش را برای آدم تعریف بکند .

«حالا کجا است ؟»

تامکین گفت «غرق شد . در پراینس تاون ، کیپ کاد . قاعدها باید خود کشی کرده باشد . همچو آدمی بود - اهل خود کشی . من هر چه قدرت داشتم بکاربردم تامعالجه اش کنم . برای اینکه حرفة واقعی من شفا بخشیدن است . از این کار لطمه روحی می خورم . رنج می کشم . میل دارم از ناخوشی دیگر ان پایم را کنار بگشم ، ولی نمیتوانم ، دست خودم نیست . من یک چیز امانتی هستم که به خودم داده شده . اگر بشود همچو استعاره ای را بکار برد . من به بشریت تعلق دارم .»

ای در غنگو ! ویلهلم توی دلش اورا اینطور خطاب کرد . دروغهای زشت . یک زن جعل کرد و سربه نیستش کرد و بعد خودش را شفابخش لقب داد ، و چنان قیافه جدی ای گرفت که انگار بره بدقیقی است . ولی حد اکثر یک پهلوان پنهان کوچک قاتلاق و حلقه باز با پاهای بو گندو . دکتر ! یک دکتر بدنیش را می شوید . مردک تصور می کند با حرفا یش مراسخت تحت تأثیر قرار می دهد ، و عملا از آدم تقاضا می کند که وقتی راجع به خودش صحبت می کند آدم دست به سینه جلویش بایستد ؟ و خیال می کند که قوه تخييل قوی دارد ، امدادار ، وزرنگ هم نیست .

با این ترتیب من با او اینجا چه کار دارم بکنم ، و چرا آن هفتصد دلار را به او دادم ؟ ویلهلم درحال تفکر بود .

اوہ ، امروز روز حساب بود . روزی بود - ویلهلم می اندیشید - که در آن ، خواهی نخواهی ، باید به حقیقت قضایا نگاه دقيقی تری می انداخت . نفس سختی کشید و کلاه از ریخت افتاده اش روی صورت گرفته اش آمد پائین تر . نگاه جسورانه ای به صورت طرف کرد . تامکین آدم شیادی بود ، و گذشته از این آدم درمانده ای بود . و گذشته از این ، ویلهلم از این جنبه تامکین همیشه اطلاع داشت . اما چنین به نظر میرسید که در پس ذهن خود

بامیلا کردن مردی به احساس گناه چطور اورا زله و درمانده کنند. این یک انهدام مخصوص است، و نفرین زن مرد را می گیرد و اورا از مردی می اندازد. مثل این است که زن بگوید: «اگر سن نگذارم، تو هیچ وقت دوباره مرد نخواهی شد.» امامردھائی مثل پدرمن یا آقای راپاپورت در جواب می گویند: «زن، تخيال می کنی برای من چی هستی؟» تو هنوز نمی توانی این کار را بکنی. یکوضع بینایین داری. دلت می خواهد دنبال غریزه ات بروی، ولی هنوز بیش از حد دلشوره داری. راجع به بچه هایت، مثلا. یاراجع به

ویلهلم، درحالی که پایش را بهز مین می کوفت، گفت «گوش کن، یک چیز به توبگویم! اسمی از بچه های من بیان نیاور. موضوع را درز بگیر.»

«من فقط قصدم این بود که بگویم بهتر است بچه هایت توی خانه نباشند تاینکه باشند، و دعوا او مراغعه تماشا کنند.»

ویلهلم لبشن را گاز گرفت. «بچه هایم را از من گرفته اند.» دیگر خیلی دیر شده بود که بتواند عقب گرد کند. غم و غصه مثل صاعقه بر وجودش فرود آمد. «من همه اش پول می دهم و پول می دهم. هیچ وقت آنها رانمی بینم. بدون سرپرستی من دارند بزرگ می شوند. زنم دارد آنها را مثل خودش می کند. آنها طوری بار می آورد که دشمن من باشند. بهتر است راجع به این موضوع صحبتی نکنیم.»

ولی تامکین گفت «چرا می گذاری ترا اینطور عذاب بدهد. این کار تو نقض غرضی است که در ترک کردن او داری. خودت را آلت دستش نکن. ویلهلم، سعی من این است که خدمتی به توبکنم. می خواهم به تو بگویم که باعذاب و شکنجه ازدواج نکن. بعضی ها این کار را می کنند، بعضی ها ازدواج می کنند، و با آن می خورند و می خوابند،

سرگذشت مجلوپ کننده ای دارد. خودش برای من نقل کرده. آدم راجع به اشخاص دوز نهای که پنهانی کارهائی می کنند چیزهائی می شنود. ولی این بابا هیچ وقت چیزی را از کسی پنهان نکرده. دائماً تجدید فراش می کنند. حالا برایت میگویم که چه کاری کرده. دو خانواده کامل، بکلی جدا از هم داشته - یکی در ویلایامزبورگ و یکی هم در برانکس. هردو زنش از وجود یکدیگر خبر داشتند. آن زنی که در برانکس بود جوان تر بود. حالا نزد یک هفتاد سالش است. هر وقت که راپاپورت از دست یکی از زنها یش کدورت پیدا می کرد، میرفت پیش آن یکی زنش. در ضمن به کار مرغداری اش در نیوجرسی میرسید. از یک زنش چهار بچه داشت، و از یکی دیگر شش تا. حالا همه شان رسیده شده اند، اما هیچ وقت خواهرو برادرهای ناتنی شان را ندیده اند و علاقه ای هم ندارند بینند. اسم تمام آنها توی دفتر تلفن هست.»

ویلهلم گفت «من که باور نمی کنم.»

«این جریان راخودش برای من نقل کرد. و حالا بگذار یک چیز دیگر برایت بگویم. آنوقت که چشمها یش پرسو بود خیلی مطالعه می کرد، اما فقط کتابهای ثودور روزولت را می خواند. در هر جا که سکونت می کرد یک سری از کتابهای او را داشت، و از روی آن کتابها بچه هایش را بزرگ کرد.»

ویلهلم گفت «خواهش می کنم - خواهش می کنم دیگر این جور مطالب را بخورد من نده. لطفاً دیگر»

تامکین یا یکی از چشمها های هیپنو تیزم خود گفت «در گفتن این مطلب من قصد خاصی دارم. می خواهم ترا متوجه این موضوع کنم که چطور بعضی از اشخاص خودشان را از قید احساس گناه که انسان را نابود می کند، نجات می دهند و دنبال غرایزشان می روند. زنها فطرتاً می دانند که

در حالی که توی خیابان راهی رفته تامکین همچنان تکرار می کرد که خیلی ها هستند که زندگی شان را وقف شکنجه و عذاب کرده اند . اما به ویلهلم گفت « در مرور تو من خوشبین هستم ، چون سردو گرم روزگار را چشیده ام . آتیهات در خشان است . تو واقعاً در صد نیستی که خود را نابود کنی . تو سخت داری تلاش می کنی که احساسات را مخفی نکنی ، این را می بینم . هفت درصد مردم این کشور با الکل خود کشی می کنند . سه درصد دیگر با مواد مخدره . یک شصت درصد دیگر مبتلا به مرگ تدریجی هستند ، چون از دست زمانه خسته شده اند . یک بیست درصد هم روحشان را به شیطان فروخته اند . می ماند یک چند درصد مختصراً ، و آنها کسانی هستند که می خواهند زندگی کنند . این تنها چیز با معنی دنیای امروز است . تمام مردم فقط باین دو طبقه تقسیم می شوند . عده ای می خواهند زندگی بکنند ، ولی اکثریت عظیم مردم اینطور نیستند . » این تامکین بی نظیر شروع کرده بود روی دست خودش بلند شدن . « آنها نمی خواهند زندگی بکنند . و گزنه ، پس چرا این همه جنگ ؟ بیشتر از این برایت صحبت خواهم کرد . عشق به مرگ مساوی است بایک چیز : آنها بعداً می خواهند که دیگران هم با آنها بیمیرند . برای اینکه انسان را دوست دارند . اشتباه نکن . »

ویلهلم اندیشید : صحیح است ، صحیح است ! عمیقاً تحت تأثیر این کشفیات قرار گرفته بود . این چیز هارا از کجا می داند ؟ چطور می شود که آدم همچو شخص حقه باز ، و حتی شاید فاچاقچی مسواد مخدره و کلاهبردار باشد و در عین حال اینقدر درگ خوبی داشته باشد ؟ من حرشهای را که می زند باور می کنم . حرفا یاش خیلی چیز هارا . اصلاح همه چیز هارا . ساده تحویل انسان می دهد . مردم دارند دسته دسته مثل مور و ملخ می افتد زمین . من دارم تلاش می کنم زنده بمانم و با چنگ و دندان دارم زحمت

درست مثل یکزن و شوهر . تازه اگر شادی نصیب شان بشود ، آنرا زنا می شمرند . »

موقعی که ویلهلم این حرفها را شنید ، علیرغم میل باطنی خود مجبور شد اذعان کند که گفته های تامکین کلی معنی دارد . اندیشید : « بله ، عذاب و شکنجه تنهان نوع زندگی است که بعضی از اشخاص میتوانند از آن برخودار گردند ، و اگر خودشان را از عذاب خلاص کنند ، میتوانند که دیگر چیزی نداشته باشند . تامکین این را می داند . این دفعه این حقه باز می داند که راجع به چه چیزی صحبت می کند . »

وقتی که به تامکین نگاه کرد ، همه این چیزها را به صورت اعتراف در چهره تامکین که معمولاً چیزی بروز نمی داد ، خواند . بله ، بله ، او هم . صد تا دروغ سرهم کرد ، اما بالاخره یکیش راست از آب درآمد . مثل گرگی است که از بالای برج شهر زوزه بکشد . هیچ کس بیش از این طاقت تحمل این زوزه راندارد . همه گوش شان طوری از این صدا پر شده که بالاخره دادشان درخواهد آمد . »

بعد نگاهان ویلهلم از جا بلنداشد و گفت « بس است دیگر . تامکین ، بلند شو بر گردیم بورس ، »

« من هنوز هندازه را تمام نکرده ام . »

« واش کن برود . به اندازه کافی چیز خوردی . من می خواهم بر گردم . »

دکتر تامکین دو برق صورت حساب را روی میز سرداد . « دیروز کی پول داد ؟ فکر می کنم امروز نوبت تو است . »

موقعی که از کافه تریا بیرون آمدند ویلهلم دقیقاً به خاطر آورد که دیروز هم صورت حساب را خودش پرداخت کرده بود . اما دید که ارزش بحث کردن را ندارد . »

در حالی که دستش را دراز کرده بود ویلهلم را نگهداشت . یک جوری اورا شناخته بود . باصدایی که از ته حلقو مش درمی آمد با فرمان ژاد : « مرا بیر تا سیگار فروشی . »

ویلهلم نجوا ماند گفت « هرامیگوئی ؟ تامکین ! تو بپوش . »
تامکین دست ویلهلم را تکان داد . « تورا دارد میگوید . حرف یک پیر مرد موقر را زمین نینداز . » باصدایی آهسته گفت « این دقیقه مثال دیگری است از دراینجا — و — اکنون . باید در این دقیقه کنونی زندگی کنی ، ولی بدی اش این است که نمی خواهی . یک انسان دارد از تو تقاضای کمک می کند . به فکر بورس نباش . نرس ، فرار نمی کند . احترام خودت را نسبت به یک آدم پیر نشان بده . برو . شاید این خیلی با ارزش تر از هر کار دیگر باشد . »
مرغدار پیر دو باره گفت « مرا بیر . »

ویلهلم که سخت ناراحت شده بود ، به تامکین روتورش کرد . بازوی دراز اما لا غر پیر مرد را در نزدیکی مفصل گرفت . گفت « خوب ، پایتر را بگذار بالا . نه ، صبر کن — اول بگذار یک نگاهی به تابلو بکنم بیسم وضع از چه قرار است . »

اما تامکین آقای راپاپورت را به سمت جلو رانده بود . راپاپورت داشت راه میرفت ، و سرزنش کنان به ویلهلم گفت « مرا وسط پیاده رو و ل نکن برو . میترسم بزنند داغانم بکنند . »
در حالی که تامکین وارد کارگزاری می شد ، ویلهلم پیر مرد را ترغیب کرد : « راه بیفت برویم . بیا . »

چنین به نظر میرسید که وسائط نقلیه از آسمان ، که از قسمت جنوب آن میله های سوزانی از پرتو خورشید روانه زمین بود ، وارد خیابان برادری می شوند . از نرده های دهانه مترو در خیابان بوهای داغ و سنتگینی

می کشم . همین زحمت کشیدن است که مغز مرا قاطی می کند . این زحمت کشیدن هدف خود را که آسايش است ، از بین می برد . از چه نقطه ای سرشنۀ کار را دوباره بدست بگیرم ؟ باید عقب گرد کرد و دو باره کارها را از سر امتحان کرد .

کافه تریا را از کارگزاری بورس فقط چند صدقه می فاصله داشت ، و در این مسافت کوتاه ویلهلم ، پله به پله ، از این تفکرات کلی به مشکلات حال عطف توجه کرد . هر اندازه که به بورس نزدیکتر می شد ، راجع به پول اجباراً بیشتر فکر می کرد .

از کنار سینمای اخبار که جلو آن بچه های واکسی ژنده پوش به دنبال آدم تقاضای واکس زدن کفشنگان را می کردند ، گذشتند . همان پیر مرد ریشو با صورت باند پیچ و گدایانه و شلوار کوتاه و پاره پاره و بریده های قدیمی روز نامه ها که روی جعبه و یو لو نش چسبانده بود تاثابت کند که روزگاری کنسرت می داده ، با آرشه و یو لو نش به ویلهلم اشاره کرد و گفت « شما ! » ویلهلم با چشم های نگران به قصد عبور از خیابان هفتاد و دوم ، از کنارش رشد . سیل عظیم مردم بعد از ظهر با جوش و خروش تمام به طرف میدان کلامبوس جریان داشت ؛ در این میدان دهانه قسمت پائین شهر باز بود و آسمان خراشها شعله زرد گون خورشید را و اپس می دادند .

موقعی که به نمای سنگی ساختمان جدید کارگزاری رسیدند ، دکتر تامکین گفت « بیسم ، آن راپاپورت نیست که دم در وا ایستاده ؟ به عقیده من باید یک عصای سفید دشش بگیرد ، ولی خودش به هیچ وجه قبول ندارد که چشمیں عیب و علتی دارد . »

آقای راپاپورت خوب نایستاده بود ؛ زانوهایش خم شده بود ، و در عین حال لگن خاصره اش فقط نیمی از شلوارش را پر کرده بود . بند شلوارش آنرا نگهداشت بود ، ولی شل و ول .

۱۴۳

سال بلو

پول درمی آورد . احتمالاً پوش باپارو بالامیروود . و حتم دارم یک شاهی هم به بچه‌هایش نمی‌دهد . بعضی از بچه‌هایش قاعده‌تاً باید بین پنجاه و شصت سال سن داشته باشند . این چیزی است که اشخاص پنجاه ساله را بچه جلوه می‌دهد . با پول خودش برای آنها آقایی می‌کند . فکرش را بکن - جدا فکرش را بکن ! چه کسانی همه‌چیز را تحت کنترل دارند ؟ پیر مرده‌هایی مثل این بابا . که احتیاجات چندانی هم ندارند . بنابراین آن چیزهایی را که دارند مورد احتیاج شان نیست . من احتیاج دارم ، بنابراین بی‌چیز هستم . می‌شود که تنهیه خیلی آسان باشد .

راپاپورت گفت «من سنم حتی از چرچیل بیشتر است .»

حالانطفش باز شده ! ولی اثرا راجع بهوضع بورس یک سؤالی می‌کردی ، این زحمت را به خودش نمیداد که جواب آدمرا بدهد .

ویلهلم گفت «یقیناً بیشتر است . یالا ، راه بیفت برویم .»

پیر مرد گفت «من هم مثل چرچیل مبارز بودم . موقعی که اسپانیارا شکست دادیم من وارد نیروی دریائی شدم . بله ، آن موقع من مهناوی بودم . چی داشتم که از دست بدhem . هیچ چیز . بعداز جنگ سن ژوان هیل ، تدی وزولت مرابا تیبا از کشتی انداخت توی دریا .»

ویلهلم گفت «بیا ، مواطن جوب باش .»

«من خیلی تعجب کردم و می‌خواستم بدانم چی شده . آنجا کاری نداشتم و گنم ، این بود که یک قایق گرفتم و با پارو زدن خودم را با ساحل رساندم . دو تا از افرادما مرده بودند ، و پرچم آمریکارا روشن کشیده بودند تا مگسها توی بدن‌شان نرونند . من به سربازی که آنجا کشیک میداد گفتم «بگذاریک نگاهی به جسد اینها بین‌دازم و بینم که جریان چی بوده .» اما سر باز گفت «نه .» ولی من بالاخره راضی اش کردم . این بود که پرچم را کنار زد و دیدم که دو تاسر باز رشید ، هردو شان یکپارچه آقا ،

امروز را دریاب

۱۴۲

بر می‌خاست .

آفای راپاپورت گفت «این بچه‌های لات ولوت مایه در دسر آدم‌اند . از این برو بچه‌های پور تور یکوئی ، و از این جوانهایی که اهل هروئین و این چیزها هستند می‌ترسم . در عالم خلسه و کیفر راه می‌افتد توی خیابانها .» ویلهلم گفت «لات ولوت‌ها رامی گوئی ؟ رفتم قبرستان دیدم نیمیکت سنگی کنار قبر مادرم را شکسته‌اند . اگر می‌دانستم کی کرده گردنش را خردی کردم . کدام مغازه می‌خواهی بروی ؟»

«آن طرف برادوی . آن تابلوی لاما نگنیتا بغل رستوران .»

«این مغازه این طرفی چه عیش است ؟»

«سیگاری را که من می‌خواهم ندارد ، عیش همین است .»

ویلهلم بزمین و زمان فحش‌داد ، اما نگذاشت صدایش بلند شود .

«چی داری می‌گوئی ؟»

ویلهلم گفت «این تاکسی‌های بی‌پدر و مادر را . هر کسی را توی خیابان بینند می‌خواهند زیر بگیرند .»

واردمغازه خنک و پر از بو شدند . آفای راپاپورت سیگارهای برگ بلند خود را بادقت در جیب‌های مختلف خود گذاشت و در این ضمیم ویلهلم زیر لب می‌گفت «بیا دیگر ، بیز خرفت . چه آدم پول پرستی ! تمام مردم دنیا باید از این بابا مواظبت کنند .» راپاپورت سیگاری به ویلهلم تعارف نکرد . بلکه در ضمیم اینکه یکی از آنها را بالانگه‌داشته بود از ویلهلم پرسید : «راجع باندازه اینها چی می‌گوئی ، ها ؟ از نوع سیگار برگ‌هایی است که چرچیل می‌کشد .»

ویلهلم اندیشید : نمی‌تواند پا از روی پا بردارد . شلوارش دارد از پایش می‌افتد ، چون بدنش آنقدر گوشت ندارد که آن را نگهدارد . تقریباً کور است ، و بدنش پر از لک و پیس است ، بالینه‌هه هنوز توی بورس دارد

باشد ! حتماً ارقام را درجای عوضی گذاشته بودند . خط را گرفت آمدتا آخر تابلو . قیمت رسیده بود به ۱۹ سنت ، یعنی از ظهر تا آن موقع بیست درصد تنزل کرده بود . خوب ، قیمت چاودارچی ؟ آن هم دوباره پائین آمدہ بود و رسیده بود بقیمت قبلی اش ، و بنابراین شانس فروش چاودار را ازدست داده بودند .

راپاپورت پیر به ویلهلم گفت «قیمت گندم را برای من بخوان ». ویلهلم گفت «ترابخدا ، یکدقيقة و لم بکن ». و صورت خودش را از پیر مرد در پشت یکی از دستهایش پنهان کرد . به جستجوی تامکین برآمد ، به جستجوی تامکین با سرکچلش ، یاتامکین با کلاه حصیری و نوارشکلاتی رنگ کلاهش . نمی توانست اورا ببیند . کجا بود ؟ صندلی های دو طرف رو لند را اشخاص غربیه ای اشغال کرده بودند . خودش را بزور وارد یکی از راهروهای بین ردهی صندلی ها کرد ، و به پشتی یکی از صندلی فشارداد تا ینكه صاحب جدید صندلی «که مردی بود موسرخ با چهره ای مصمم و کوچک ، به جلو خم شد تا برای ویلهلم را باز کند و لی از صندلی دست بردار نبود . ویلهلم از رو لند پرسید : «تامکین کجاست ؟ » «نمیدانم . مگر چیزی شده ؟ »

«باید دیده باشی ، چطور ندیدی ؟ چند دقیقه پیش آمد تو . »
«نه ، ندیدم . »

ویلهلم با دستی لرزنده از جیب بالائی کتش مدادی در آورد و شروع کرد به محاسبه . انگشتها ایش کرخت بود ، و بواسطه آشونگی حواس خود می ترسید مبادا در ارقام اعشاری اشتباه کرده باشد و مثل بچه مدرسه ها که سر امتحان باشند به جمع و تفریق پرداخت . قلبش ، که به بحران های بسیار متنوعی آشنا بود ، اکنون گرفتار هراس جدیدی بود . و همانطور که می ترسید به سرش بیاید ، توی این معامله پاک باخته بود . به رأی العین میدید

با پوتین خواهید آند روی زمین . آنها واقعاً افراد بلند قدی بودند . هردوشان سبیل های درازی داشتند . بچه های اعیان بودند . فکر می کنم اسم یکی شان فیش بود ، اهل هودسن ، از یک فامیل سرشناس . وقتی که سرم را بلند کردم ، دیدم تدی روزولت بالای سرمن وایستاده ، کلاهش را گرفته دستش ، و به آن دوجوان دارد نگاه می کند ، و مافقط همین دونفر را آنچه کشته داده بودیم . بعد رو کرده من و گفت «تو اینجا چی می خواهی ؟ دستور بهت داده اند ؟» من گفتم «خیر ، قربان . » تدی گفت «پس گورت را از اینجا گم کن . »

راپاپورت پیر خیلی به این خاطره افتخار می کرد . گفت «هرچی می گفت با هدین شهامت بود ، با همین شخص . مرد ! من شیفتۀ این تدی روزولت هستم . می پرستمش ! »

اه ، مردم چه جوری اند ! این مرد یک پایش توی گور است و عمرش تقریباً بسرآمد ، ولی یک موقع ثئودور روزولت باو فحش داده ، و به همین جهت اورا می پرستد . ویلهلم این خندزد . بنابر این شاید هم بقیه سرگذشت تامکین واقعیت داشته باشد ، یعنی ده تا بچه ایش و زنها ایش و دفتر تلفن و غیرهالک .

گفت «راه بیا ، ده راه بیا ، آقای راپاپورت . » و با گرفتن آرنج دراز و پوک پیر مرد اورا کشان کشان بر گرداند . از روی بارچه نازک کنانی آرنج اورا محکم گرفته بود . موقع وارد شدن به دفتر کارگزاری که در آنچه رخ و دندنه های دستگاه اعلام قیمت با صدای تو و تو کو به ها بر روی قطعات چوین بسرعت می چرخیدند ، که بیش از هر زمان دیگر به تاتر چینی شباht داشت ، ویلهلم به چشمها ایش زور آورد تا تابلوی قیمتها را ببیند .

ارقام مربوط به پیه ناماؤس بود . آن مبلغ نمی توانست قیمت پیه

صدای رولند را شنید که می‌پرسید: «... . خارج از شهر؟»

(چی؟)

«فکر کردم شاید توهمندی خواهی بروی یك جائی خارج از شهر.

تامکین گفت می خواهد برود به ماین و تابستان را آنجا باشد.»

«اوه، دارد از اینجا میرود؟»

ویلهلم صحبت خود را قطع کرد و به جستجوی تامکین به دستشوئی مردانه رفت. آن طرف راه رو اطاقی بود که ماشین آلات تابلو قیمتها در آن قرار داشت، و مثیل پرنده های مکانیکی همهمه میکرد و صدا می داد، ولو لهها و میله های آن در تاریکی می درخشیدند. دونفر از کاسپکارها که سیگار لای انگشتانشان بود، توی دستشوئی داشتند باهم حرف میزدند. بالای در مستراح یك کلاه حصیری خاکستری بانوار شکلاتی قرار داشت، ویلهلم گفت «تامکین؟» سعی کرد پای آدمی را که از پائین در دیده می شد بجا بیاورد. با خشمی که جاویش را گرفته بود گفت: «اینجائی تو، دکتر تامکین؟ جواب بد، من ویلهلم هستم.»

کلاه از جای خود برداشته شد، چفت در بالا کشیده شد و شخص

غیریهای که بادلخوری به او نگاه می کرد، از مستراح بیرون آمد.

یکی از کاسپکارها گفت: «شما هم کاردارید؟» می خواست به ویلهلم حالی کند که وضعش اسفناک است.

ویلهلم گفت «من؟ خیر، کاری ندارم. دارم دنبال یك کسی میگردم.» با خشمی تلغی به خودش گفت که تامکین لابد دست کم دویست دلاری را که بابت سهم خودش در بیانه معامله به او مدیون است، پرداخت خواهد کرد. «وقبل از آنکه سورا ترن شود و برودماین. پیش از آنکه پولی در مرخصی خرج کند - آن دروغگو! ما بالمناصفه وارد این معامله شدیم.»

که دستگاه دفترداری الکترونی حسابش را بسته است. محتملاً مدیر کارگزاری فهمیده بود که تامکین آدمی نیست که بشود به اعتماد کرد، و همان روز اول حقش بود اورا از شرکت با تامکین بر حذر می داشت. امامنمی شد از انتظار داشت که در این کار مداخله کند.

آفای رولند گفت «ضرر کردی؟»

و ویلهلم، با خونسردی تمام گفت «خوب شد از این بدتر نشد.» تکه کاغذ کذاشی را گذاشت توی جیبی که جای ته سیگارها و جعبه های قرص بود. کنمان سر نجاتش داد - گوینکه برای یك لحظه ترس پرش داشت که مبادا گریه اش بگیرد. اما خود را دل سخت کرد. این تلاش برای سخت دلی باعث شد که دردی شدید و عمودی از سینه اش بگذرد، مانند دردی که از رفتن هوای سرد به درون بدن حاصل می شود. پیش مرغدار پیر میلیونرهم، که در این موقع از تنزل قیمت پیه و چاودار باخبر شده بود، انکار کرد که چیزی جدی اتفاق افتاده است. گفت: «یك تنزل قیمت است که بطور موقت پیش می آید. چیزی نیست که باید از شترسید.» و صورت ظاهر را خوب حفظ کرد. احتیاجش به فریاد کشیدن، مانند کسی که بین جمعیت انبوی گیر کرده باشد، اورا از پشت سر به جلوه لداد، به او تنه زد و از راه خودش منحر فش کرد؛ و ویلهلم جرأت نمی کرد سرش را برگرداند. به خودش گفت: من جلواین مردم گریه نخواهم کرد. من اگر جلو اینها خود داری نکنم و مثل بچه ها بزم زیر گریه، خیلی خفیف می شوم، ولو اینکه دوباره هیچ وقت نبینم شان. نه! نه! و با این حال اشکهای نیفشارنده اش جاری شد و به شدت جاری شد و او مثل مردی به نظر می آمد که در شرف غرق شدن است. اما موقعی که دیگران با او صحبت میکردند، خیلی شمرده جوابشان را می داد. سعی میکرد با سر بلندی صحبت کند.

«من یکی از دوستهای نزدیک پدر تان هستم .»
 و یلهلم در گوش آسانسور بیصدا ایستاد و سعی کرد نگاهش با
 نگاه خانم تلاقي نکند ، و خانم خیال کرد که و یلهلم به او نی بحلی می کند
 و بهذهنش سپرد که موضوع زا بادکتر در میان بگذارد .
 چرخدستی لباسشوئی جلو در اطاق تامکین قرار داشت ، و کلید
 رختشوی با زبانه برنجی در شتیش توی قفل بود .

از رختشوی پرسید : «دکتر تامکین اینجا نبود؟»
 «نه ، من ندیدمش .»

با این حال ، و یلهلم رفت توی اطاق که نگاهی به اطراف بیندازد .
 عکس های رومیز را وارسی کرد ؛ سعی میکرد چهره ها را با اشخاص
 عجیبی که تامکین در داستانهای خود نقل میکرد ، ارتباط دهد . زیر آتن
 دوشاخه تلویزیون کتابهای بزرگ و قطوری چیده شده بود . «علم و عمل»
 عنوان را خواند - و چند کتاب شعر . روزنامه و ال استریت در اوراق
 جداگانه از روی عسلی کنار تختخواب آیران بود ؛ سنگینی پارچ نقره ای
 آب آنها را نگهداشته بود . یک لباس حواله ای که رگه های درخشان قرمزو
 سفید داشت با یک جفت پیژامای گران قیمت گذاشته شده بود پایی
 تختخواب . اطاق نبود ، قوطی بود ، اما ز پنجره هی شد رودخانه را از طرف
 بالاتا دمپل و از طرف پائین تا هو بوکن تماشا کرد . آنچه میان این دو نقطه
 قرار داشت فضایی بود عمیق ، لا جور دی ، کثیف ، پیچیده ، بلوری ،
 زنگزد ، با استخوانهای قرمزنگ آپارتمانهای تازدسازی که روی
 کناره بلند نیو جرسی بالا آمده بودند ، و کشتی های عظیمی که در لنگرگاه
 لنگر انداخته بودند ، و قایقهای یدک کش با طناب های کتفی ریش ریش .
 بوی شورمزه رودحتی تا آن ارتفاع به دماغ آدم میرسید ، که شبیه بوی آب
 طشت رختشوئی بود ، از هر گوش و کنار صدای پیانو ، و صدای چندین

۷

من زیر بودم : تامکین بود که روی کول من سوار بود ، و حال آنکه
 خیال میکردم من روی کول او سوارم او مرا وادار کرد که کولش کنم ،
 مثل مارگریت . با پنجه و سم اینطوری از من سواری می گیرند . وجود مرا
 تکه و پاره می کنند ، زیر پاهاشان لگد کوبم می کنند و استخوانها یم را
 می شکنند .

یک بار دیگر ویلار زن پیر حقه باز با آرشادش به و یلهلم که داشت
 با عجله رد می شد ، اشاره کرد . و یلهلم از دادن صدقه خودداری کرد و
 خواستار دفع بلا نشد . خودش را تند زد به میان وسایط نقلیه و با قدمهای تند
 و کوتاه از پله های جلوئی هتل گاوریانا که با آئینه های کدری تزیین شده بود
 و نسبت به نفاض آدمیا گذشت داشت «دویدبالا . از سرسرانه ای خز سه تاسگی کوچکی را که
 تامکین تلفن زد ، وقتی کسی جواب نداد ، سوار آسانسور شد رفت بالا .
 زن ماتیک مالیده پنجاه ساله ای بار و شانه ای خز سه تاسگی کوچکی را که
 به قلاده بسته بود با خودش وارد آسانسور کرد - موجوداتی کشیده با
 چشمها درشت سیاه ، مثل گوزن کوتوله ، و پاهائی به ناز کی تر که .
 این خانم یک زن غریب احوال از اهالی استونی بود که باسگی را ایش در
 طبقه دوازدهم هتل اطاق گرفته بود .

و یلهلم را شناخت . گفت «شما پسرد کتر آدلر هستید؟»
 و یلهلم به نحوی رسمی سرش را تکان داد .

نمی‌شناخت، این بود که ویلهلم رفت پائین به اطاق ماساژ. روی میزها مردهای برهنه‌ای دراز کشیده بودند. محل چندان روشی نبود. و خیلی گرم بود، وزیر چراغهای مهتابی سفید کم نور سقف، پوست پریده رنگ بدن‌ها می‌درخشد. عکس‌های تقویمی دخترهای خوشگلی را که بلوز نازک‌نشان بود، به دیوار چسبانده بودند. روی میز اول مردی باریش پت‌وپهن و پاهای کوتاه، چاق و چله و موشکی که چشمهاش را محکم بسته بود، دراز کشیده بود. قیافه‌اش به یک روس‌اتدو کس میرفت. آن طرف تر، مردی بود تاز دریش تراشیده و از حمام بخار مثل بوشه، که خودش را توی شمدی پیچیده بود، و منتظر بود. صورت بزرگ خوشبختی داشت و توی عالم خلسه بود. بعد از او مردی بود ورزشکار مآب، پر عضله، پرزور و جوان، که انحنای سفید و محکمی تا آلت تناسلی اش کشیده شده بود و لبخند نیمه‌خشماً‌لودی بر لبداشت. دکتر آدلر روی میز چهارم بود و ویلهلم رفت بالای سر پدرش ایستاد، که بدنی پریده رنگ، و نحیف داشت. استخوانهای دندانش باریک و کوچک بودند، شکمش‌گرد، سفید و بزرگ بود. وجود خاص خودش را داشت. انگار چیزی بود جدا از بدنش. رانهایش ضعیف بود. عضلات بازوی‌ایش شل و افتاده بودند، گلویش چین برداشته بود.

ماساژ‌دهنده بازیز پراهنس خم شد و توی گوش او آهسته گفت: «پرستان است..» و دکتر آدلر چشمهاش را به روی پسرش باز کرد. آنا آثار گرفتاری در آن دید. و با عکس‌العملی آنی خودش را از خطر سرایت آن دور کرد، و با آرامش گفت: «خوب، به نصیحت من رفتار می‌کنی ویلکی؟»

ویلهلم گفت «اووه، پدر..»

«که شنابکنی و بروی حمام مشت مالت بدنهن؟»

مرد وزن که دستگاه و اپر امیخوازند، که با هم قاطی می‌شد، و صدای کفترها که روی لبه بامها نشسته بودند، گوش آدم را پر میکرد.

ویلهلم مجدداً مرکز را گرفت. پرسید: «می‌توانید توی سر سرا دکتر تامکین را پیدا کنید و بگوئید تلفن را بردارد؟» موقعیکه تلفنچی گفت نمی‌تواند، نمرة اطاق پدرش را داد، ولی دکتر آدلر هم توی اطاقش نبود. «باشد، لطفاً ماساژ‌دهنده را بدهید. منظورم قسمت ماساژ است. متوجه نشیدی؟ کلوب تندرنستی مردان. بله، نمرة ماکس شیلپر - آخر از کجا اسم آن را بدانم؟»

در آنجا صدی ناشناسی گفت «دکتر آدلر؟» کسیکه پای تلفن بود آن بوکسور پیر چکسلواکی بود که گوش و بینی کج و کوله‌شده‌ای داشت و در کلوب تندرنستی مستخدم بود و صابون، شمدونم پائی بین مراجعین توزیع میکرد. بوکسور از آنجا دور شد. سکوت خالی بی پایانی جای صدای اهرا گرفت. ویلهلم بازاخنثش بهدهنگ گوشی تلنگر زد، توی آن سوت زد، ولی نتوانست مستخدم یا تلفنچی را احضار کند.

رختشو ویلهلم را دید که دارد شیشه‌های قرص روی میز تامکین را وارسی می‌کند و ظاهراً به او سوءظن برده بود. ویلهلم قرص‌های فناوش داشت ته می‌کشید، و از این جهت داشت دنبال چیز دیگری می‌گشت. اما یکی از قرص‌های خودش را فرستاد و از اطاق بیرون رفت و مجدداً زنگ آسانسور را زد. موقعیکه از توی آسانسور بیرون می‌آمد، از پشت پنجره‌های بخار گرفته انعکاس استخفر شنارا که در انتهای پائین ترین پله‌ها به رنگ سبز در تلاطم بود، دید. از میان پرده‌اطاق رختکن گذشت. دو مرد که خودشان را توی حوله پیچیده بودند داشتند پینگ پونگ بازی می‌کردند. هر دو شان ناشی بودند و توب را میزدند میرفت بالا. یک سیاهپوست توی مستراح داشت کفس و اکس میزد. دکتر آدلر را به اسم

بوده باشد .»
«آره ، پدر ، دردناک است .»
«من نمی دانم تو باید چند دفعه دستت توی آتش بسوزد تا فهم پیدا کنی . همان اشتباهات قبلی ، مکرر اندر مکرر .»
ویلهلم با چهره‌ای نومید گفت : «نظرتان را تماماً قبول دارم .
حق باشما است ، پدر . همان اشتباهات قبلی ، و دوباره سوختن و دوباره سوختن . انگار من – من احمقم ، پدر ، نمی توانم نفس بکشم . سینه‌ام بد جوری گرفته – احساس می کنم دارم خفه می شوم . اصلاً نفسم در نمی آید .»
به بدن برهنه پدرش خیره شد . در همین موقع بود که متوجه شد که دکتر آدلر دارد سعی می کند از جا در نرود . دکتر در شرف انفجار بود .
ویلهلم سرش را خم کرد و گفت «هیچ کس نیست که از بدآوردن خوشش بیاید ، پدر .»
«پس اینطور ! حالا اسمش را گذاشتی بدبیاری . یک دقیقه پیش می گفتی حماقت است .»
«حماقت است – هردویش است . این درست است که من عبرت نمی گیرم . ولی آخر . . .»
پدرش گفت «من حوصله شنیدن جزئیات را ندارم . و دلم میخواهد بفهمی که من آنقدر پیر هستم که نمی توانم در درسرهای جدیدی را تحمل کنم . دیگر از من گذشته است . و اشخاصی که منتظر کمک هستند باید منتظر کمک بمانند . بایست بشینند و منتظر کمک بمانند .»
«تنها موضوع پول نیست – خیلی چیزهای دیگر هست که یک پدر می تواند به فرزندش بدهد .» چشمهای خاکستری رنگش را به بالادوخت و سوراخ‌های بینی اش گشادر شد و قیافه رنج کشیده‌ای پیدا کرد که

ویلهلم گفت «بادداشت مرادید؟»
«آره ، ولی منأسفانه باید به شخص دیگری هر ارجاعه بکنی ، چون از عهده من ساخته نیست . هیچ اطلاعی نداشتم که اینقدر دستت تنگ شده باشد . چطور گذاشتی اینطور بی پول بشوی ؟ گمان نکنم چیزی اندوخته باشی ؟»
ویلهلم در حالیکه تقریباً سه‌هاش را روی سینه‌اش قلاب می کرد ، گفت : «اوه ، خواهش می کنم ، پدر .»
دکتر گفت «متأسقم . جداً متأسقم . ولی من یک قاعده‌ای وضع کرده‌ام . راجع به آن هم فکر کرده‌ام ، معتقدم که قاعده خوبی است ، و خوش ندارم تغییرش بدهم . تو غافلانه رفتار نکرده‌ای . چه گرفتاری ای داری ؟»
«همه جور . تقریباً همه جور . چه گرفتاری که نیست ؟ یک کمی اندوخته کرده بودم ، ولی حیف و میل شد !»
«قمار کردی ؟ باختیش ؟ تامکن باعث شد ؟ من که به تو گفتم ، ویلکی ، به اتکاء حرفهای تامکین خودت را به آب نزن . خودت را انداختی توی آب ؟ حدس میز نم . . .»
«آره ، پدر ، منأسفانه به او اعتماد کردم .»
دکتر آدلر دستش را گذاشت در اختیار ماساژ دهنده ، که داشت روغن کرچک به بدنش می مالید .
«به او اعتماد کردی ! و کلاه سرت گذاشت ؟»
«متأسقم که . . .» ویلهلم به ماساژ دهنده نگاه کرد ، اما او غرق کار خودش بود . ظاهراً به گفت و گوی آنها گوش نمی داد . . . به او اعتماد کردم . همین طور بود . باید به حرف شما گوش میدادم .»
«لازم به تذکر نیست که من به تو گوشزد کردم . باید خیلی دردناک

متصدی اطلاعات گفت: «نه، من ندیدم. ولی گمان می‌کنم یک چیزی اینجا برای شما گذاشته باشد.» ویلهلم گفت «برای من؟ لطفاً بدهیدش به من.» و یک پیغام تلفنی را که از زنش رسیده بود، باز کرد. خواند: «لطفاً موقع مراجعت به خانم ویلهلم تلفن کنید. فوری است.» هر موقع که پیغام فوری از زنش دریافت می‌کرد، همیشه ترس شدیدی در مورد بچه‌هایش بروجودش مستولی می‌شد. دوید به کیوسک تلفن عمومی، از جیهایش پول خرد زیادی روی رف کوچک فولادی زیر تلفن ریخت، و نمره زنش را گرفت.

زنش گفت «بله؟» سیزرتوی سرسرانه پارس کرد.

«مارگریت؟»

«بله، سلام.» هیچ وقت بیشتر از این احوال پرسی نمیکردند.

مارگریت فوراً صدای او را شناخت.

«بچه‌ها خوبند؟»

«رفته‌اند بیرون دوچرخه سواری. چرا خوب نباشند؟ سیزرت، ساكت باش.»

ویلهلم گفت «پیغام تو را ترساند. به نظر من بهتر است که فوری را اینقدر عادی نکنی.»

«مطلوبی هست که باید به تو می‌گفتم.»

صدای آشنا و مصمم او در ویلهلم نوعی اشتیاق، نه برای بدن مارگریت، بلکه برای آرامشی که روزی روزگاری با آن قرین بود، برانگیخت.

مارگریت گفت «تو یک‌چک وعده‌دار برای من فرستادی. همچو قراری نداشتم. از موعد چک اول تازه پنج روز گذشته. تاریخ این

بیش از پیش عناد پدرش را علیه او برانگیخت.

بالحنی هشدار دهنده به ویلهلم گفت «نگاه کن، ویلکی، توداری بکلی حوصله مرا سر می‌بری.»

«سعی می‌کنم نکنم. اما ادای یک کلمه از طرف شما، فقط یک کلمه، خیلی در حال من تأثیر خواهد داشت. من هیچ وقت از شما تقاضای خیلی زیادی نکرده‌ام. ولی شما مرد با عطاوتی نیستید، پدر. شما تقاضای بسیار مختصر مرا برآورده نمی‌کنید.»

دریافت که پدرش دیگر به متنها درجه عصبانیت رسیده است. دکتر آدلر شروع کرد به گفتن چیزی، و بعد نیم خیز شد و ضمن صحبت شمده را از روی خودش کشید. دهانش بازشد، گشاد، تیره، یک‌وری. و به ویلهلم گفت «تو می‌خواهی کفاره اشتباهات راییندازی به گردن من. ولی من این کفاره را به گردن نمی‌گیرم، قبل از اینکه بگذارم این بلارا به سر سن بیاوری، ویلکی، بخدائی خدا، روانه‌گورت می‌کنم.»

«پدر، گوش کنید! گوش کنید!»

دکتر آدلر فریاد کشید: «برو گم شو از جلو چشم من. نگاه کردن به تو برای من عذاب الیم است، بیعرضه!»

ویلهلم از شدت عصبانیتی که از مال پدرش کمتر نبود، خونش دیوانه‌وار به‌جوش آمد، اما بعد فرد کش کرد و او به نحو یأس آوری مفلوک ماند. بانوی رعایت تشریفات، و به لحنی خشک گفت: «باشد پدر. همین کافی است. دیگر حرفی باهم نداریم.» و از درمجاور استخر شنا و حمام بخار سلانه سلانه بیرون رفت، و از زیر زمین دو ردیف پلکان طولانی را باز حمّت بالا آمد. یک بار دیگر سوار آسانسور شد و رفت به سرسرانه.

از قسمت اطلاعات راجع به دکتر تامکین تحقیق کرد.

«منظورت چه؟»

مارگریت، حسابگر و تسلیم ناپذیر، گفت «آره دیگر، تو هنوز مثل یک تازه‌جوان فکر می‌کنی. امادیگر برایت مقدور نیست. هر روز خدا یک کار جدیدی پیش می‌گیری. اماتا هیجده سال دیگر قانوناً بهسن باز نشستگی می‌رسی. آنوقت هیچ کس حاضر نمی‌شود مردی بهسن و سال ترا استخدام کند.»

«میدانم، اما گوش بد، تو نباید همچو زبان تلخی داشته باشی. من که نمی‌توانم به دست و پای آنها بیفتم. و تواناً حقش نیست همچو زبان تلخی بکار ببری. آخر من که به تو لطمه چندانی نزدهام.»

«تامی، من ناچارم دنبالت باشم و پولی را که به ما بدهکاری مطالبه کنم. واژ این کار خوش نمی‌آید.»
مارگریت همچنین خوشش نمی‌آمد که به او بگویند لحن تلخی دارد.

بهویلهلم گفت: «بن سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم.»
ویلهلم او را با موهای سفید شونده که از بالای صورت قشنگ و مصمم خود فرق سرش را با استحکام باز کرده بود، در ذهن خود مجسم داشت. مارگریت به خود می‌باشد که شخص با انصافی است. ویلهلم اندیشید: ما تحمل آن را نداریم که بدانیم چکار می‌کنیم. ولو آنکه خونی ریخته شود. ولو آنکه جان یک نفر به دست دیگری به هدر برود. این وضع مردم ضعیف است؟ مردم ساکت و نیک نفس. و بعد خرد و خمیر کردن!

«روجا کس مرا برگرداند سر کار؟ بایست به خاک بیفتم و خزیده برگردم سرکار. آنها به من احتیاج ندارند. بعد از این همه مدت حقش بود شرکت یک شغل آتیه‌داری به من می‌داد. چطور من می‌توانم، با

چل را گذاشته‌ای دوازدهم.»

«موضوع اینجا است که پول ندارم. نتوانستم گیر بیاورم. بداین خاطر که نمی‌توانی مرا بیندازی زندان. اگر بتوانم تا دوازدهم فراهم کنم، کلام را می‌اندازم بالا.»

مارگریت در جواب گفت «بهتر است فراهم کنی، تامی.»
«بله؟ برای چی؟ بگو ببینم. به خاطر چی؟ به خاطر دروغهای که راجع من به این و آن می‌گوئی؟ تو...»
حرف ویلهلم را قطع کرد: «خودت میدانی برای چی. باید بچه بزرگ کنم.»

در کیوسک تیک تلفن عمومی عرق سنگینی به بدن ویلهلم نشست. وارفت و شانه‌هایش را بالا آورد و در همان حال با انگشت‌هایش پولهای پنج سنتی و ده سنتی و بیست و پنج سنتی خود را ردیف‌هم کرد. گفت «من دارم حداقل تلاش خودم را می‌کنم. چندجا بدشانسی آوردهام. در حقیقت، آنقدر بد بوده که گیج شدهام و ذهنم شوریده. نمی‌توانم بگویم که امروز چندشنبه است. فکرم کار نمی‌کند. بهتر است اصلاً فکرم را بکار نمذکرم. امروز از آن روزها است، مارگریت. خدا کند هیچ وقت زنده نباشم تا دیگر همچو روزی را نبینم. من این حرف را با اعتقاد تمام می‌زnam. از این جهت امروز ابدآ به چیزی فکر نخواهم کرد. فرد اقصد دارم چندتا از رفقاء را ببینم. یکیش مدیر فروش است. یکیش توی تلویزیون کار می‌کند.» به عجله علاوه کرد: «اما نهاینکه اقدامی بکنم، در مورد کاری، شغلی.»

«این هم مثل سایر حرفهای تو است، تامی. حقش این است که با شرکت روحاکس کنار بیایی. حتماً حاضر ند برگردی سرکار. باید از افکار جوانی دست بکشی، بس است.»

ول کرد و رفت . که بار بزرگ کردن به دوش او افتاده ، درحالیکه ویلهلم باید پرداخت بهای آزادی خود را به عهده بگیرد .
آزادی ! ویلهلم با تلحی کشندایی به تفکر پرداخت . آنچه تویی دهانش بود مشتی خاکستر بود ، نه مزء آزادی . بچه هایم را به من بده . برای اینکه مال من هستند .

می شود قبول کرد که تو آن زنی هستی که من شریک زندگیت بودم ؟ می خواست به او بگوید : فراموش کردنی که مدت ها من و تو همبستر بودیم ؟ آیا حالا باید بامن اینطور رفتار کنی ، ویک جو رحم نداشته باشی ؟ اگر دوباره میرفت با مارگریت زندگی میکرد وضعش بهتر از آن می شد که امروز بود . این چیزی بود که زنش می خواست ویلهلم احساس کند ، نداشت اورا به خانه میکشاند . داشت می گفت « بد بختی گرفت ؟ خوب ، حق است ». و ویلهلم همانطور که نمی توانست به روجا کس اتماس کند که به سر کارش برگردد ، نمی توانست دوباره به طرف زنش برسد . اگر به قیمت زندگیش هم تمام می شد ، باز هم نمی توانست . مارگریت زندگی او را با اولیو بهم ریخته بود . ضربه کاری به او وارد آورده بود ، ضربه کاری ، با تحمق کوییده بود به سرشن ، له لورده اش کرده بود ، و می خواست که زیر ضربه تحمق جان ویلهلم را بگیرد .

« مارگریت ، استدعا می کنم راجع به کارگرفتن تجدید نظر کن . حالا دیگر لیسانست را گرفته ای . پس برای چی من شهریه ترا پرداخت کردم ؟ »

برای اینکه ظاهراً قابل انجام بود . أما نیست . بچه های رسیده احتیاج به نفوذ پدر و مادر ، ویک خانه ، دارند .

ویلهلم به اتماس افتاد « مارگریت ، اینقدر به من سخت نگیر . درستش را بخواهی ، باید کار بگیری . من به آخرین مرحله لاعلاجی

در دست داشتن نصف منطقه ، خرج شما سه فررا در بیاوم ، و خودم هم زندگی بکنم . و اصلا چرا باید به این کار تن در بدhem ، درحالی که تو حاضر نیستی ییک قدم در راه کمک به من برداری ؟ مگر نفرستادمت دانشکده ؟ آن موقع گفتی ... »

صدایش داشت بلند می شد . مارگریت از صدای بلند خوشش نیامد و حرف او را قطع کرد : « تو حرف مرا عوضی فهمیدی ؟ » « بدان که داری جان مرا می گیری . نباید اینقدر کور و کرباشی . قتل ممکن ؟ این یادت رفته ؟ »

مارگریت گفت « حالا دیگرداری بكلی پرت و پلا میگوئی . هر وقت که دیگر عصبانیت سرد شد ، وضع فرق می کند . من به عرضه پول در آوردن تو اطمینان زیادی دارم . » « مارگریت ، تو وضعیت مرا درک نمی کنی . بدون شغل که وضع درست نمی شود . »

« به هیچوجه درک نمی کنم . من این دو تا بچه را نمی توانم ول کنم توی کوچه و خیابان . » ویلهلم گفت « آنها که طفل شیرخواره نیستند . تام چهارده سالش است . پالی پایش را گذاشته توی ده . »

مارگریت با لحن عامرانه خاص خود گفت : « گوش کن ، اگر تو می خواهی اینطور داد و فریاد بکشی ، نمی شود به صحبتیان ادامه بدھیم ، تامی . اینها در یک سن خطرناکی هستند . شهر پراست ازدار و دسته های کم سن و سال . پدر و مادرها سر کارشان هستند ، و خانواده ها متلاشی می شوند . »

یک بار دیگر داشت به رخ ویلهلم می کشید که او بود که زنش را

۱ - یکی از احکام عشره در شریعت موسی .

نیست . جدی می گویم . خداگواه است ! دیر یا زود بجهه‌ها این را خواهند فهمید .»

مارگریت با لحنی محکم به او گفت «من تحمل این را ندارم که کسی سر من داد بکشد . هر وقت که توانستی مثل آدم عادی صحبت بکنی و چیز معقولانه‌ای برای گفتن داشته باشی ، به حرفا بایت گوش می دهم . اما نه به این مهملات .» گوشی را گذاشت .

ویلهلم خواست دستگاه را از دیوار کیوسک بکند . دندانها یش را بهم سائید و بانگشهای فشارنده جنون آسا قوطی سیاه تلفن را محکم گرفت و فریاد خفهای زد و تلفن را کشید . بعد خانم مسنی را دید که داشت از پشت در شیشه‌ای نگاه می‌کرد ، و از حرکات ویلهلم سخت ترس برش داشته بود ؛ و ویلهلم از کیوسک بیرون دوید و مقدار زیادی پول خرد که روی رف کیوسک چیده بود ، جاگذاشت ، با عجله از پله‌ها سرازیر شد و رفت توری خیابان .

در خیابان برادوی هوا هنوز درخشش بعذار ظهر را داشت و هوای گازمانند در زیر میله‌های سربی نورخور شید تقریباً بیحرکت بود ، و در اطراف درگاه مغازه‌های گوشت فروشی و میوه فروشی جای پای آدمها روی خالک ارده دیده می‌شد . و انبوه عظیم ، و عظیم مردم ، سیل بی‌پایان می‌بیونها آدم از هر نژاد و هر جنس ، از هر سن ، از هر بیوگ ، دارنده‌های گونه راز بشری ، قدیم وجودی ، جریان داشت ، به اطراف فشار وارد می‌کرد و در هر چهره‌ای استحالة انگیزه یا جوهری خاص مشهود بود : زحمت می‌کشم ، خرج می‌کنم ، تلاش می‌کنم ؟ نقشه می‌چینم ؟ دوست دارم ، می‌چسبم ، حمایت می‌کنم ، رها می‌کنم ، حسادت می‌ورزم ، استیاق دارم ، سرزنش می‌کنم ، می‌میرم ، پنهان می‌کنم ، می‌خواهم . سریع تر ، بسی سریع تر از آنچه هر بشری بتواند اندازه‌گیری کند . پیاده روها پهن تر از

رسیده‌ام وطنایی که به گردنم پیچیده دارد خفه‌ام می‌کند . باید این طناب را کمی شل کنی ساحس می‌کنم که نزدیک است منفجر شوم .» صورتش پهن شده بود . به‌چوب و حلیق و پرچ دیوار کیوسک تلفن ضربه‌ای زد . «باید بگذاری من هم نفس بکشم . اگر دچار سکته بشوم ، آنوقت چی ؟ این اخلاق ترا من هیچ وقت نتوانstem درک کنم . چطور دلت می‌آید با کسیکه سالهای سال با او زندگی کرده‌ای ، اینطور رفتار کنی . کسی که بهترین قسمت عمر وزندگی‌ش را به پای توریخت . که خداکث سعی اش را کرد ، که ترا دوست داشت .» همین ادای عبارت «دوست داشت» بدنش را به رعشه انداخت .

مارگریت با نفس تندي گفت «آها ، حالا داریم میرسیم به اصل مطلب . چطور به فکرت رسید که جریان دارد رو براه می‌شود ؟ هر چیزی برایت مهیاست ؟ من خیال می‌کردم که داری به این نتیجه میرسی .»

شاید مارگریت قصد نداشت به این خشونت جواب اورا بدهد ، اما مدت‌ها فکر کرده بود و حالا نمی‌توانست از تنبیه کردن و رنج دادن او ، همان طور که خودش رنج کشیده بود ، بگذرد .

ویلهلم دوباره به دیوار زد ، این دفعه با بند انگشتها یش ، و آنقدر نفس توی سینه‌اش نداشت که بتواند حتی به نجوا صحبت کند ، چون قلبش با فشار هراس انگیزی داشت بیرون می‌زد . از جا بلند شد و در آن چهار دیواری تنگ پایش را به زمین کوفت .

فریاد کشید «مگر همیشه خداکث سعی خودم را نکرده‌ام ؟» گو - اینکه صدایش به گوش خودش ضعیف و نازک بود . «هر نوع گذشت از طرف من صورت گرفته ، ولی در مقابل نسبت به من از این چیزها هیچ خبری نبوده . هیچ قانونی وجود ندارد که این رویه را جرم بشناسد ، ولی توداری نسبت به من جنایت می‌کنی . خداگواه است - و این شوخی

پاسبانی که همچنان داشت بافشار به شکم و دندنهای سینه‌اش اورا عقب عقب میزد ، و می‌گفت «لطفاً بگذارید برو در جلو ». فحش داد ، صورتش با عرقی بینابانه سرخ شده بود ، و پیشانی اش مثل خز قرمزنگ بود . ویلهلم با لحنی جسورانه و تحقیرآمیز به پاسبان گفت : « تو حق نداری مردم را اینطور هل بدی ».

باین حال ، حقیقتاً تقصیر پاسبان نبود . به او دستور داده بودند راه را باز نگاهدارد . ویلهلم بافشار جمعیت به جلو رانده شد .
فریاد کشید : « تامکین ! »

اما تامکین رفته بود . یا در واقع ، خود ویلهلم بود که جمعیت او را از خیابان به کلیسا رانده بود . در داخل کلیسا ، که تاریک بود و خنث ، فشار از دحام تمام شد . جریان هوایه باد بین‌های بر قی ایجاد می‌کردند عرق صورتش را خشک کرد ، و ویلهلم با دستمالی صورتش را خوب پاک کرد تامانع از خارش مختصر نمک عرق بشود . موقعی که صدای ارگ راشنید که از میان لوله‌های آن بر می‌خاست و در فضای اهتزاز در می‌آمد ، آه کشید و به مردمی که توی نیمکت‌های کارخانه نشسته بودند ، نگاه کرد . مردهایی که لباس رسمی بین داشتند و کلاه مشکی خاخام سرشان بود روی کف نرم نمازخانه آرام به عقب و جلو ، و در وسط ردیف نیمکت‌ها به پائین و بالا قدم بر می‌داشتند . شیشه‌های رنگی ، رنگ سفید صدف را داشتند ، رنگ آبی ستاره داود مثل رنگ مخلع بود .

ویلهلم اندیشید : خوب اگر خود تامکین بود که بیرون بود ، همین جا که خنک است منتظرش می‌شوم . بازه است ، اصلاً نگفت که امروز باید برود تشییع جنازه . ولی ، خوب ، او اینطور است دیگر .

اما چند دقیقه بعد تامکین را فراموش کرده بود . باسایرین همانطور کنار دیوار ایستاده بود و به تابوت و صفحی که آهسته از کنار آن می‌گذشت ،

هر عبور بودند ؛ خود خیابان بنها یت درجه وسیع و بزرگ بود ، و می‌لرزید و می‌درخشید و در آخرین حد شکیبائی خود می‌طپید - به نظر ویلهلم چنین می‌آمد . و با اینکه آفتاب مثل نسج پهنه به نظر میرسید ، سنگینی واقعی آن طوری بود که ویلهلم احساس می‌کرد مست است .

قسم خورد : « طلاقش می‌دهم » ، ولو به قیمتی باشد . واما راجع به پدرم - راجع به پدرم - اتومبیل را بقیمت قراضه به اوراقچی‌ها می‌فروشم و پول هتل را می‌دهم . باسر تسلیم می‌افتم به پای او لیو و می‌گویم ؟ « تا مدتی بامن باش . نگذار مارگریت پیروز بشود . او لیو ! » و اندیشید : سعی می‌کنم دوباره از اول با او لیو زندگیم را شروع کنم . در واقع ، باید بکنم . او لیو دوستم دارد . او لیو

کنار ردیفی از اتومبیل‌ها نزدیک لب سیمانی خیابان خیال کرد که دکتر تامکین را دید . البته قبل از مورد مردی که کلاهی بانوار شکلاتی رنگ داشت اشتباه کرده بود و حالا نمی‌خواست همان اشتباه را تکرار کند . ولی آیا خود تامکین نبود که باشانه‌های نوک تیز ، با حالتی کاملاً جدی ، با کسی که زیر سایبان جلو مجلس ترجمی ایستاده بود ، داشت صحبت می‌کرد ؟ چونکه تشییع جنازه مفصل و بزرگی بود . ویلهلم در زیر لب خاکستری تیره ، و مدروز کلاه دنبال صورت مشخص تامکین گشت . دو تا اتومبیل سرگشاده بود که تویش پرگل بود ، و یک پاسبان سعی می‌کرد راهی برای پیاده‌ها باز کند . آیا حالا خود آن تامکین ناجنس نبود که درست زیر تیر سایبان ، با صورتی جدی داشت صحبت می‌کرد ، و دست بازش را خیمن صحبت تکان می‌داد ؟

ویلهلم ، در ضمن اینکه پیش میرفت ، داد کشید « تامکین ! » اما پاسبانی که با تو نش را از هر دوسر توی دستش گرفته بود ، اورا مثل نور دنان پیزی به کناری هل داد . حالا ویلهلم از تامکین دورتر افتاده بود ، و به

بود و چشمها یش بسیار گود رفته – این احساس ویلهلم بود . ویلهلم ، که کمی دورتر از او ایستاده بود ، شروع کرد به اشک ریختن . اول آرام و از رفت قلب ، ولی بعد تحت تأثیر احساسی عمیق تر گریه کرد . با صدای بلند زد زیر گریه و صورتش کج و معوج و داغ شد، و اشکها یش پوست صورتش را گزید. یک انسان، یک آدمیز ادیگر – این چیزی بود که ابتدا از ذهنش عبور کرد ، اما چیزهای دیگر ، چیزهای مختلف از وجود او جدا شدند . چه باید کرد ؟ لختم کرده‌اند و با تپا انداخته‌اند بیرون . . اوه ، پدر ، چه تقاضائی از تو می‌کنم ؟ در مورد بچه‌هایم چکار کنم – تام ، پل ؟ بچه‌هایم . و اولیو ؟ نازنین من ! عجب عجب – تو باید مرا از شر شیطانی که میخواهد جانم را بگیرد ، حفظ کنی . اگر جانم را می‌خواهی ، پس مرا بکش . بگیر ، بگیرش ، جان مرا از من بگیر .

طولی نکشید که از دنیای کلمات ، دنیای عقل و منطق گذشت و رفت . نمی‌توانست توقف کند . سرچشمه تمام اشکها ناگهان در وجودش شروع به فوران کرده بود ، اشکهای سیاه ، عمیق و داغ ، و داشتند بیرون می‌ریختند و بدن اورا از پای بست متینج می‌کردند ، صورتش را کج و معوج میکردند ، دستهایش را ، که با آنها دستمال را گرفته بود ، کرخت می‌کردند . تلاش‌هایش برای اینکه بتواند برخودش مسلط شود بیفایده بود . گره درشت مرض و غم در گلویش باد کرد و بالاتر آمد ؛ ویلهلم زمام اراده خود را بکلی ول کرد و دستهایش را گرفت جلو صورتش و هق و هق اشک ریخت . با تمام وجود و قلبش گریه کرد .

در میان تمام کسانی که توی نمازخانه بودند ، فقط او بود که داشت هق و هق گریه میکرد . هیچ کس نمی‌دانست او کیست .

زنی گفت «شاید پسر عمومیش باشد که منتظرش بودند از نیو اورلئان

و به صورت مرده ۱ خیره می‌شد ، نگاه میکرد . یک وقت دید که خودش هم توی صفات است ، و آهسته ، آهسته قدم به قدم ۲ و با ضربان قلبش که نگران و سخت و ترسانند ، اما به حری خاص سرشار نیز بود ، به تابوت نزدیک شد و معطل نوبتش شد ، و به صورت مرده خیره نگاه کرد . وقتی که به جسد نگاه کرد ، نفسش را درسینه حبس کرد ، و صورتش آمس کرد ، و چشمها یش با گریه‌ای ناگهانی درخشیدن گرفت :

موهای مرده سفید بود . در جلو سرش دو طرہ موی خاکستری داشت . اما پیر نبود . صورتش کشیده بود ، و بینی‌ای استخوانی داشت ، که به نحوی نامحسوس و ظریف تاب داشت . ابروها یش کشیده شده بود به طرف بالا ، انگار که مستغرق و اپسین تفکر است . حالا سرانجام همنشین این تفکر بود – بعد از پایان اینهمه پیچ و خمها ، و موقعی که گوشت بدنش دیگر گوشت نبود . و با این قیافه تفکر آمیز ، ویلهلم چنان توی خودش فرو رفته بود که نمی‌توانست از آنجا دور شود . برغم دهشت خفیف ، و سپس احساس فشردگی شدید قاب نمی‌توانست قدم از قدم بردارد . از توی صاف بیرون آمد و کنار تابوت بر جای ماند؛ چشمها یش به طرزی خاموش پرشد و از پشت اشکهای خاموش خود به وارسی چهره مرد پرداخت ، و در همان حال صاف سوگواران با وجنتی بی‌حالت از کنار تابوت ابریشم پوش به طرف پشتۀ آبوه زنبق‌ها ، لاله‌ها ، گل سرخ‌ها حرکت میکرد . ویلهلم با غم عظیم فلیچ کننده‌ای ، و تقریباً با حالتی تحسین کننده ، سرش را تکان میداد و تکان می‌داد . در سطح ، مرد مرده با پیراهن و کراوات رسمی و یقه برگردان ابریشمی و پوست پودرزده ، بسیار درست و حسابی بود ؛ اما کمی پائین تر از این سطح ، بسیار سیاه

۱ - امریکائی‌ها مرده را در تابوتی سرگشوده می‌گذارند تا مردم آخرین بار صورت اورا بینند .

باید؟»

«باید از فامیل‌های نزدیکش باشد که اینطوری گریسه وزاری می‌کند..»

مردی گفت «واویلا ، واویلا ! چه جوری ماتم گرفته ! » و به شانه‌های لرزنده ، صورت درهم رفته و موهای قشنگ رو به سفیدی ، چشمها گشاد و درخششند و اشکبار ویلهلم نگاه کرد .
«شاید هم برادرش باشد ..»

شخص دیگری که کنار استاده بود گفت: «خیلی شکدارم که برادرش باشد . اصلا بهم شبیه نیستند . زمین تا آسمان باهم فرق دارند .. گل‌ها و چراگها در چشم‌های تار ، و تر ویلهلم در حالتی خلصه مانند بهم آمیخت ؟ موسیقی سنتگین دریا مانندی به گوشش رسید ، نوای موسیقی به وجودش ، که در قلب جمعیت آنبوه بوسیله نسیان عظیم و شاد اشکها خودرا در آن پنهان کرده بود ، مثل سیلی سرازیرشد . آنرا شنید و با حق هرگزی و زاری در طریق برآوردن نیاز غائی قلبش ، به زرفائی عمیق‌تر از اندوه غوطه‌ور شد .

گفت و شنودی با سال بلو

هنگامی که رمان هرزگ ک در سال ۱۹۶۴ بدچاپ رسید ، یکی از معتقدان بر جسته امریکائی چنین نوشت : «سال بلو با این اثر جدید ، که شمین رمان او است ، نه فقط به صورت هوشمندترین نویسنده نسل خویش سر بر می‌کند ، بلکه پیشرفت مداوم هنری و معنوی خود را به ثبوت می‌رساند . » در تحسین رمان هرزگ ک بسیاری از ناقدان اتفاق نظر داشتند ، و بهمین جهت بود که «جایزه ملی کتاب» (امریکا) و «جایزه بین‌مللی ادبیات» (که به همت ناشران ۱۳ کشور مختلف اعطای می‌شود) نصیب این رمان گردید .

دو رمان اول بلو ، «حلق آویز»^۱ و «قربانی»^۲ ، تاحدی به شیوه رآلیزم نوشته شده‌اند و بیشتر جنبه‌انفسی و فردی دارند تا آفاقی و اجتماعی . امادر «ماجراهای آگی مارچ»^۳ نویسنده از سنت رآلیزم عدول می‌کند و اسلوبی در پیش می‌گیرد که در داستان نویسی معاصر امریکایی از هر کتاب دیگر تأثیر نهاده است .

Dangling Man - ۱

Victim - ۲

The Adventures of Augie March - ۳

است تا تکنیک ۹

بلو - رآلیزم به تجربه‌های بدون اندیشه گرایش خاصی دارد. آنچه موجب انگیزش درایزر بوداین فکر بودکه می‌توان احساس بدون اندیشه را وارد داستان (رمان) کرد. وی باساده‌دلی تمام به این کار دست زد بی‌آنکه زحمت کسب هنر را به خود هموار کند. درایزر رسته‌های «هنری» فراوان می‌گیرد که آنها را از «مدهای هنری زمان خود، و حتی از مجلات صور بازاری به عاریت گرفته» بود. اما اساساً نویسنده‌ای طبیعی و بدوي است. هارپر - گذشته‌از درایزر کدام یک از نویسنده‌گان امریکائی

را قابل توجه مخصوص میدانید؟

بلو - من همینگوی، و فیتزجرالد را می‌پسندم. همینگوی را مردمی دانم که به عنوان یک هنرمند شیوه‌زیست جالبی اختیار کرد ولی او را یک داستان‌نویس بزرگ نمی‌دانم. از رمانهای فیتزجرالد بیشتر خوش می‌آید، اما درباره او غالباً چنین احساس می‌کنم که نمی‌توانست میان عدم آلایش و صعود اجتماعی توفیر بگذارد. «گتسبی بزرگ» را می‌گویم.

هارپر - قبل از شروع مصاحبه گفتید که خوش ندارید راجع به داستانهای اولیه خود صحبتی کنید و اینکه نسبت به آن زمان توفیر کرده‌اید. آیا درباره این تغییر حال مطالعی برای گفتن دارید؟
بلو - فکر می‌کنم موقعی که آن داستانهای اولیه را نوشت شخص خجالتی بودم. هنوز شرم داشتم که خودم را به عنوان یک نویسنده و هنرمند به جهان معرفی کنم. باید جای پایم را محکم می‌کردم، قابليت را نشان می‌دادم، مقدمات کار را فراهم می‌کردم. بطور خلاصه، می‌ترسیدم عنان اختیار خودم را رها بکنم.

هارپر - چه موقع احساس کردید که تغییر عظیمی در حال واقع شده است؟

اژمهم دیگر بلو، که شاید شاهکار او باشد، «امروز را دریاب، است که بخشی‌های کاملاً بدیع نوشته شده و در میان آثار این نویسنده همتا ندارد. بلو در داستان مذکور اسلوبی اختیار می‌کند که سایه نداشته، و آن در هم آمیختن خیال و واقعیت، و گذشته و حال است.

ذیلاً قسمتهایی از مصاحبه گوردون هارپر با سال بلو را، که ابتداء در مجله Paris Review و سپس در مجله Dialogue (شماره ۳، ۱۹۶۹) چاپ شده، خواهید خواهند.

هارپر - برخی از منتقدان می‌پندارند که شما پیرو سنت ناتورالیزم امریکائی هستید - شاید بدان جهت که در باره تئودور درایزر حرفه‌ای زده‌اید. آیا شما خود را تابع سنت ادبی خاصی می‌دانید؟

بلو - به عقیده من پیدایش رآلیزم در قرن نوزدهم یکی از وقایع مهم ادبیات معاصر به شمار می‌رود. درایزر، که رآلیست بود، بارقه‌های از نبوغ داشت. از حیث نویسنده‌گی ملال آور و ناپاخته، و از بعضی جهات متفکری بی‌مقدار بود. ایکن در نوعی احساس که توسط بسیاری از نویسنده‌گان معاصر طرد شده، از غنای و افرای برخور دار بود - یعنی نوعی احساس که هر بشری به نحوی شهودی آن را اولیه و اساسی می‌شناسد. درایزرنسبت به هر نویسنده امریکائی در قرن بیستم به احساسات اولیه دسترسی بیشتری دارد. این موضوع صحیح است که هنر وی بیش از حد لازم «طبیعی» (натورال) است. وی گاهی از احوالات احساسات خود را بالانبوهی از کلمات بیان می‌کند، و به اطالة کلام‌می‌پردازد. با این حال، درایزر در انتقال عمق احساس در مواردی به پایه شکسپیر و بالزالک میرسد.

هارپر - پس این رآلیزم بیشتر نوع خاصی احساسگرائی

نوشتن هرزوك بسیار مشکل بوده باشد .
بلو-مشکل بود . باید سبکی را که در آگی مارچ اختیار کرده بودم ، رام و مقیدکنم تا بقوانم هندرسون و هرزوك را بنویسم . بدعاقیده من این دوکتاب نمودار تغییری در سبک من بودند . واقعاً نمی‌دانم این تغییر را چطور تشریح کنم ، و برای تشریح دقیق آن خودم را به زحمت نمی‌اندازم ، اما این موضوع بانوعی آمادگی برای ضبط دریافت‌ها و تأثیراتی که از منبعی نشأت می‌گیرند که اطلاع چندانی از آن نداریم ، هر تبیط است .
تصور می‌کنم که همه ما آدمها دارای یک داعی یا مفسری بدوی درسرشت خودهستیم که از اول زندگی تا آخر راهنمایی‌مان می‌کند و دنیا را به مامی شناساند . یک چنین‌فسری در درون من هست . من باید زمینه را برای او آماده کنم . اگر درامر تدارک چیزی چیز زائد یاغلطی وجود داشته باشد ، داعی به موضوع پی‌می‌برد . باید جلو آن (چیز زائدی‌با غلط) را بگیرم . اغلب ناگزیرم که دو باره شروع کنم ، از همان‌کلمه اول . یادم نیست که هرزوك را چند بار نوشتم . اما عاقبت زمینه قابل قبول به دست آمد .
هارپر- آیا این تدارک چینی شامل صورت بستن طرح کلی داستان در ذهن شما نیز هست ؟

بلو- دقیقاً نمی‌دانم که این تصویر چگونه صورت می‌بندد . من آن را به حال خود رها می‌سازم . مدت‌ها است - شاید ازاوسط قرن نوزدهم - که نویسنده‌گان از اینکه خود را نویسنده‌بدانند خشنود نبوده‌اند . همچنین خواستار یک‌قالب تئوریک (نظری) بوده‌اند . غالب اوقات نویسنده‌گان تئوری‌سین (نظریه پرداز) خود نیز بوده‌اند ، به عنوان هنرمند زمینه‌ای برای خود فراهم کرده‌اند ، و برای آثار خود در مشق‌های مقدسی به وجود آورده‌اند . لازم دیده‌اند که جبهه بگیرند ، نه اینکه فقط داستان بنویسند . دیشب موقع خواب داشتم یک مجموعه مقاله‌ای از استاندارلی خواندم :

بلو- موقعی که شروع کردم به نوشتن آگی مارچ . خودم را از قید و بندهای متعددی خلاص کردم . فکر می‌کنم از تعداد زیادی از آنها ، و مسافت بعیدی پیش رفتم ، اما هیجان‌کشf را احساس می‌کردم . به آزادی خود افزوده بودم ، ومثل بسیاری از رعیت‌های آزادشده بدون معطلي از آن سوء استفاده کردم . هارپر- این قید و بندها که از آنها خودتان را در آگی مارچ خلاص کردید ، چه بودند ؟

بلو- دوکتاب اول من خوب از آب درآمدند . اولی را بسرعت نوشتم ، اما هرارت زیادی را متحمل شدم . در دومی زحمت زیادی کشیدم و سعی کردم که اثر بی‌نقصی باشد . در نوشتن قربانی از استانداردی «فلویری» پیروی کردم . استاندارد بدی نبود ، اما آخر کار متوجه شدم که دست و پاگیر است . دست و پاگیر بود برای اینکه وضع زندگی من جو خاصی بود و برای اینکه به عنوان فرزند یک خانواده مهاجر ^۱ جو خاصی در شبکاگو بارآمده بودم . من باشیوه‌ای که در دوکتاب اول بکار برده بودم ، نمی‌توانستم چیزهای متنوع و جو راجوری را که بلاسطمه‌ی شناختم ، بیان کنم . نویسنده باید بتواند فکار و احساسات خود را به سهولت ، به طرزی طبیعی و به نحوی که ذهن ، و نیز و هایش را آزاد کند ، بیان کند . چرا باید نویسنده پای‌بسته تشریفات و ظواهر باشد و تواند راحت قدم بردارد ؟ احساسات عاریتی باشد ؟ از طراط «مستقم» ادبیات مرسوم پایش را بیرون نگذارد ؟ زود بی بردم که از من ساخته نیست ادب رسمی و قالبی باشم . هارپر- آیا در فاصله بین آگی مارچ و هرزوك تغییر دیگری در اسلوب نوشتن شما حاصل شد ؟ گفتید که در نوشتن آگی مارچ آزادی زیادی داشتید . ولی من گمان می‌کنم که ۱- بلو ازوالدین مهاجر روسی در کانادا به دنیا آمد و نه سالد بود که به شبکاگورفت .

گودالی در ادبیات امریکا شمرده‌اند.

بلو - فکر نکنم بشود گفت گودال. شاید یك حفره کوچک . قبول دارم که باید حفره‌ها را پر کرد و وقتی که جای خالی وجود دارد مردم ناراحت اند . بعلاوه ، وسایل ارتباط عمومی مصالح کار ، خوراک ، لازم دارند . و نشریه‌های ادبی می باید یك محیط «تیم‌های درجه یك» در ادبیات بوجود بیاورند . نویسنده‌ها برای پر کردن حفره‌ها قدم به میدان نمی گذارند . ولی خیلی از اشخاص تصور می کنند که هر نویسنده‌ای باید با چنک و دندان دنبال اشغال مسند خالی باشد . چرا باید نویسنده‌ها بخواهند که آنها را مثلاً بازیکن‌های تنیس و فوتbal تلقی کنند ؟ مثل سوارکارها ؟ برای نویسنده مایه افتخار نیست که در حاشیه بگویند : « تمام آراء انتخاباتی را برد ! »

هارپر - وقتی که می نویسید تاچه حد به وجود خوانده استشعار دارید ؟ آیا یك مخاطب ایده‌آل وجود دارد که برایش می نویسید ؟

بلو - من آدمی را در مدت نظر دارم که حریفه‌ای مرادر کمی کند . این برایم مهم است . ولی نه در کاملاً - که موضوعی است - کاملاً - بلکه در ک تقریبی ، که امری است یهودی ؟ و به همین منوال تلاقی همدلی‌ها و همدردی‌ها ، که موضوعی است انسانی . اما من هیچ‌گونه خواسته‌ایده‌آلی را توی ذهنم ندارم . خیر .

هارپر - گفته‌اند که « داستان نویسی معاصر » انسان را به صورت یك قربانی می بیند . شما حتی این عنوان را به یکی از داستانهای اولیه خود داده‌اید . معهداً در آن داستان با این موضوع که انسان سر نوشته محتوم دارد یا اینکه تلاش‌هایش بی ثمر است ، مخالفت‌های شدیدی به چشم می خورد . آیا در این ادعا در باره

- ۱ - رادیو ، تلویزیون ، مطبوعات وغیره .
- ۲ - بلویهودی است .

از یکی از آنها خیلی خوش آمد ، در من تأثیر گذاشت . استاندال نوشه بود که در عهد لوئی چهاردهم نویسنده‌گان چقدر خوش اقبال بودند که کسی آنها را زیادگذر نمی گرفت . گمنامی آنها بسیار با ارزش بود . کورنی چند روز بود مرده بود ، اما کسی موضوع را آنقدر مهم تلقی نمی گرد که در دربار ذکری از قضیه بکند . به عقیده استاندال ، اگر کورنی در قرن نوزدهم فوت می کرد مجالس تذکر و ترجیم عمومی متعددی برایش برگزار می شد ، و روزنامه‌ها شرح مبسوطی درباره او می نوشتند .

زیاد جدی گرفته نشدن دارای مزیت‌های عظیمی است . بعضی از نویسنده‌گان به حدا فرات خودشان را جدی می گیرند . آنها مفهوم « عائمه » و « هذب » را قبول دارند . بر خی از نویسنده‌گان و آهنگسازان این موضوع را پذیرفته‌اند . استراوینسکی می گوید که آهنگساز باید به حرفه خود به همان گونه‌نگاه کند که کفاس . موتسارت و هایدن « کار بهما » (حق الزحمه) می گرفتند - یعنی مطابق سفارش آهنگ می ساختند . در قرن نوزدهم هنرمند در برج رفیعی منتظر دریافت « الهام » بود . همین که هنرمند خود را به حد یك نهاد فرهنگی اعلاء بخشید ، کلی گرفتاری برای خودش درست می کند .

غیر از این ، یك آشناگی مدرن وجود دارد - بیماری اشخاصی که در سایه « ایمازی » از خود که روزنامه‌ها ، تلویزیون ، شایعات ، یا احتیاج عامه بوجود مشاهیر ، به وجود آورده‌اند زندگی می کنند . من از این « ایماز » ها احترام دارم . نهاینکه طالب گمنامی مخصوص هستم ، بلکه برای آرامش خاطر و آزادی از مراحمت .

هارپر - آیا حساسی کنید که آنها که به ایجاد سلیقه‌های ادبی می پردازند ، عالم‌دان سعی کرده‌اند نویسنده‌ها را به صورت « شیر » جلوه دهند ؟ بعضی‌ها مرک فاکتر و همینکوی را پیدا شی

یک راه بیشتر وجود ندارد - یعنی مجبورید فقط یکی از این دو شق را انتخاب کنید ؟
 بلو - خودم را هجاء نمی‌دانم که پیش‌بینی کنم چه چیزی اتفاق خواهد افتاد . ممکن است دوباره کششی نسبت به کمدم در خودم حس کنم ، و ممکن هم هست نکنم . امال‌حنی سوکآمیز از دهه ۲۰ تا دهه ۵۰ محیط الیوت در «سرزمین ویران» و محیط جمیز‌جویی در «تصویرهای مندبه صورت مردی جوان» بر ادبیات معاصر سیطره داشت . اما خاصیت این غمناکی را تجسم هنرمند به عنوان تنها پیوند معاصر با دوران طلائی - به خود جذب نمود . این کار باشد انجام شد ، خیلی بیشتر از آنچه حقش بود . و ناگزیر کاریه مزح زف گوئی کشید ، و همه ما در این مورد بحد کافی سهم داریم .

هارپر - اگر ممکن باشد چند کلمه‌ای درباره درجه‌اهمیت محیط‌ها در آثار خودتان صحبت کنید . نظر من این است که برای سنت رآلیستی ، زمینه‌ای که در آن عمل به وقوع می‌پیوندد ، اهمیت تام و تمام دارد . شما زمینه داستانهایتان را در شیکاگو ، نیویورک ، و حتی افریقا فرار می‌دهید . از لحاظ داستان این زمینه‌ها تا چه حد اهمیت دارند ؟

بلو - شما مسئله‌ای پیش روی من قراردادید که گمان نکنم کسی جوابی برای آن داشته باشد . اشخاص موقع نوشتن به عالم واقع نظردارند ، اما در عین حال خواستار آن هستند که محیط‌هایی به وجود آورند که تا حدودی مطبوع باشند ، که با اتمسفرهای محاط گردند که در آنها رفتاد معنی و مفهوم پیدا می‌کند و نمودار فریبندگی ذندگی است . اگر این جو رچیزهای بناشده ، از ادبیات این قبیل کیفیات را معدوم کند . یعنی اگر آدم بخواهد بطور ختم رآلیست باشد ، خود فضای هنری را در معرض خطر قرار می‌دهد .

داستان نویسی معاصر حقیقتی می‌بینید ؟
 بلو - فکر می‌کنم که ادبیات رآلیستی از همان اول یک ادبیات قربانی بوده است . هر فرد عادی را که با دنیای خارجی رو در روی هم قرار دهد ، مسلم است که از پای درمی‌آید . و میدانید که ادبیات رآلیستی سروکارش با افراد معمولی است . با آنچه مردم در قرن نوزدهم درباره جبر ، مقام انسان در طبیعت ، و قدرت نیروهای تولیدی در جامعه اعتقاد داشتند لازم می‌آمد که قهرمان داستان رآلیستی قهرمان نباشد ، بلکه زحمتکشی باشد که بالاخره پیروزی شود . بنابراین موقعی که من راجع به یک مرد عادی یک داستان رآلیستی نوشتم و اسم آن را «قربانی» گذاشتم ، کار چندان با اصلالتی نکردم . امادر پایان کار نیروی سنت ، رآلیزم را به تقلید تمثیل آمیز و هجو وطنز تبدیل می‌کند .

هارپر - آیا خود شما از تراژدی به جانب عناصر «کمیک» گرایش پیدا نکرده‌اید ؟ با اینکه دلشورهای و مشکلات همچنان بطور اساسی جدی هستند ، عناصر کمیک در هنردرسون ، هرزوزک ، و حتی درامروز را دریاب بیشتر آشکار استتا در حلق آویز یا قربانی .

بلو - بله ، به این خاطر که من از سهمگین بودن شکوه و ناله خسته شدم ، اصلاً از دست شکوه و ناله حوصله‌ام سر رفت . من که مجبور بودم بین شکوه و کمدم یکی را انتخاب کنم ، کمدم را انتخاب کردم که پرنیروتر ، خردمندانه‌تر و مردانه‌تر است . یکی از دلایلی که من داستانهای اولیه خودم را نمی‌پسندم ، و افلا همین است . داستانهای هستند شکوه آمیز ، و گاهی از اوقات ندبه سردهنه . در هر زوک از شکوه و ناله به نحوی کمیک استفاده شده است .

هارپر - موقعی که همی‌گوئید ناچار هستید بین شکوه و کمدم یکی را انتخاب کنید ، آیا این حرف شما به این معنی است که

خلبازی ای قرارگیرد . احساس من این بود که خلبازی من تا حدی جدی است . لیترالیزم او واقع پردازی بدقة تخييل هنرمند لطمه جبران ناپذيری می زند .

هارپر - شما یک موقع داستان نویسی اخیر امریکا را به دو نوع تقسیم کردید : محافظه کارها و خوشبین ها ؛ منفی باوها ، عصیانگرها ، سنت شکن ها و بت شکن های ابدی . آیا فکر می کنید که داستان نویسی معاصر امریکا هنوز هم همین وضع را دارد ؟

بلو - احساس می کنم که این نوع طبقه بندی صورتی ابتدائی دارد و قابل تأسف است ، و با اینکه طبقه بندی نویسنده ها را مفید می دانم ، هنوز هم خوش دارم توصیه کنم : این دو قطب افراطی مخالف رابه حالت خود رها کنید . آنها مفیدند ، و بجهة ممکن ندارد که اشخاص واقعیانه نیز جامعه هما - خواه سیاستمدار باشند خواه صاحبان عالم - به نویسنده ها و شاعرها به دیده تحقیر نگاه می کنند . علتش این است که اشخاص فوق الذکر در ادبیات معاصر هیچ گونه دلیل و شاهدی نمی بینند که بر مبنای آن حکم کنند ، نویسنده ها و شعراء راجع به یک مطلب مهم و جدی فکر خودشان را بکار می اندازند . امر و زره رادیکالیزم نویسنده گان را دیدگال مترتب چه فایده و اثری است ؟ قسمت اعظم این رادیکالیزم عبارت است از لاابالی گری ، خلق گرایی سانتی ما تال ، دی . اج . لارنس بازی در آوردن ، یا از ژان پل سارتر تقلید کردن .

برای نویسنده های امریکائی رادیکالیزم موضوع شرافت است . باید به خاطر حیثیت آبروی خود رادیکال باشند . وظیفه خودشان می دانند . حتی وظیفه ای شرافتمدانه - که بگویند « نه » ، و دست هر کس را که بسوی آنها دراز می شود ، خواه برای سیر ۱ - ملانتقلي بودن ، توجه مفرط به رادیکالیزم واقعیت ها را طبق العمل يال العمل در آثار هنری بازنمودن .

در آثار دیکنس آنسوی مه (در شهر لندن) فضای خالی وجود ندارد . محیط ، در تمامی موارد ، انسانی است . متوجه منظورم هستید ؟

هارپر - خیر ، گمان نکنم .

بلو - رادیکالیزم تمایل دارد به اینکه ارزش و اهمیت انسانی چیزها را مورد معارضه قرار دهد . هر اندازه که آدم رادیکالیست تر باشد ، زمینه های هنر خود را بیشتر تهدید می کند . رادیکالیزم اوضاع و احوال زندگی معمولی را همواره هم پذیرفته و هم درکرده است . وظیفه نوشتمن درباره زندگی معمولی را قبول کرده وسی کرده به نحوی غیر معمولی آن را به انجام رساند . این کاری است که فلوبیر کرد . موضوع نوشتمن ممکن است پیش با افتاده ، پست ، یا منحطف باشد . اما از طریق هنر می باید به آنها عزت و آبرو بخشید . من محیط شیکاگورا واقعاً همان طور می بینم که در آثارم ارائه و منعکس می کنم . این محیط خود دنحوه ارائه اش را به ذهن من القاء می کند . من فقط به شرح و بسط می پردازم .

هارپر - پس شما از اظهار عقیده خوانندگان هندرسون - من باب مثال - که می گویند افریقا و آنها آن نیست که شما ساخته و پرداخته اید ، ناراحت نمی شوید ؟ یکی از شعب رادیکالیزم نویسنده را ملزم می سازد که قبل از اینکه اشخاص داستان خود را در محیط معینی قرار دهد ، چند سالی را شخصاً در آنجا بگذراند . از قرار معلوم شما در بند این موضوع نیستید .

بلو - شاید بهتر این باشد که بگوئید واقع پردازی (Factualism) نه رادیکالیزم (Realism) . چند سال قبل من پیش بروفسور هر زکو ویتس راجع به قوم شناسی افریقا تلمذ و مطالعه کردم . پس از آنها اور ابه خاطر نوشتمن کتابی مثل هندرسون شماتیک دارد . گفت که قضیه خیلی جدی تر از آن است که موضوع همچو

فکر می‌کنم که داستان نویس‌می‌تواند از مزیت‌های مشابهی سود جویید. موضوع فقط اینجا است که نمی‌تواند با همان خلوص یا قلت و سایل یک شاعر به عمل پردازد. ناگزیر است منطقه‌بیان گلناک و پر از هیاهوئی را پیماید تا بتواند به نتیجه‌ای خاص (محض - ناب) نایل آید. نویسنده بیش از سایر هنرمندان در معرض تلاقی و مشاهده جزئیات زندگی است.

هارپر - بعضی از اشخاص براین عقیده‌اند که اشخاص داستانهای شما دنبال جواب دادن به سؤالی هستند که می‌شود آن را اینطور بیان کرد: امروزه برای یک آدم خوب چطور امکان دارد که زندگی کند؟ آیا در داستانهای شما همچو سوال مکرری وجود دارد؟

بلو - گمان نکنم که من اصلاً آدم خوبی را در داستانهای خودم آورده باشم؛ در هیچ یک از داستانهای من کسی کاملاً قابل ستودن نیست. رآلیزم را از پرداختن به چنین کاری باز می‌دارد. خیلی دلم می‌خواهد که بتوانم آدمهای خوبی را در داستانهای خودم بیاورم. آرزومندم بدانم که این قبیل اشخاص کی‌ها هستند و چه وضعی دارند. غالباً کسانی را وصفمی‌کنم که مشتاق دارا بودن این صفات هستند، اما ظاهراً نمی‌توانند به مقدار قابل توجهی آنها را کسب کنند. من خودم را به خاطر این موضوع به باد اتفاق دمی‌گیرم. از اینکه این قبیل صفات را تشخیص نداده‌ام یا اینکه آنها را در جریان عمل نشان نداده‌ام، خودم را محدود و مقید حس می‌کنم. هرزوزک خیلی اشتیاق دارد که فضایل و صفات واجد ارزشی داشته باشد. اما همین موضوع مایه‌کمده آن کتاب است.

توجه فرمائید:

بعداز صفحه ۱۱۶ متن، شماره چهار صفحه تکرار شده است ولی متن پشت سرهم است. این نکته یادآوری نند تا خواننده عزیز تصور نکند که در متن هم این اشتباه جایی بیش آمده است.

کردن شکم شان باشد یا چیز دیگر، گازبگیرند) و راستی، باچه بذل و بخششی شکم‌شان راسیره‌ی کنند). با این حال، رادیکالیزم آنها فاقد هجتوی است. ما بد جوری به یک رادیکالیزم اصول احتیاج داریم، یعنی رادیکالیزمی که واقعاً یا صاحبان قدرت در بیفتند.

هارپر - شما به خصلت آشوبنده و بیراه کننده زندگی امروزه‌ی اشاره کرده‌اید. این امر بر کار نویسنده چه تأثیری می‌گذارد؟

بلو - تعداد احکام و داوری‌های انسان بستگی دارد به قدرت دریافت شخص مشاهده کننده (ناظر)، واگر کسی قدرت دریافت‌زیادی داشته باشد، مجبور است به این از عقیده‌های متعددی پردازد - « درباره این چه عقیده‌ای دارید؟ درباره آن؟ درباره وینتم، برنامه‌ریزی شهری (شهرسازی)، شاهزاده‌ها، یا جمع‌آوری خاکروبه، یا دموکراسی، یا افلاطون، یا هترمدرن، یا دولت‌های رفاه، یا بیسادی در یک جامعه‌توده‌وار (Society) چه عقیده‌ای دارید؟ » گمان نکنم در اوضاع و احوال امروز آن اندازه آسودگی خاطر و آرامش روحی وجود داشته باشد که بگذارد « ورزشویی » معاصر مایه تعمیق و تجدید خاطره پردازد. من احساس می‌کنم که هنر با نیل به سکوت و آرامش در میان هرج و مرچ و آشفتگی دارای ارتباطی است. سکوتی که که مشخصه یک فرد عابد است، و نیز سکوتی که قبل از شروع طوفان بوجود می‌آید.

هارپر - یقین دارم که شما یک موقع گفتید که داستان است که بالا خس باید با این نوع هرج و مرچ به مقابله برخیزد، و اینکه برخی از صوری که مناسب شعر یا موسیقی است در اختیار داستان نویس نیست.

بلو - حالا دیگر به این موضوع چندان اطمینانی ندارم.